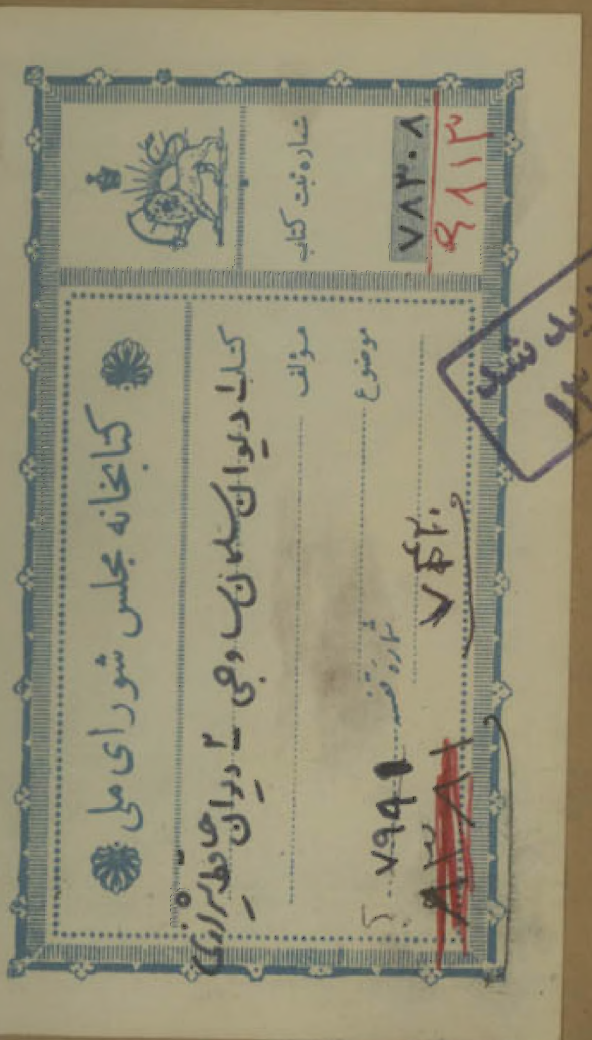

شماره‌هائی که با مداد و خودکار روی صفحات این نسخه خطی گذاشته شده

مغشوش است و باید به روش زیر اصلاح شود:

آغاز نسخه که حکایت سلمان است ظاهراً دو برگ افتادگی دارد و این

نسخه از صفحه‌ی شروع می‌شود که شماره ۴۶۹ گذاشته شده است:

۴۶۹ تا ۵۰۲

۳۵۱ تا ۴۴۴

۴۶۵ تا ۴۶۸

۴۴۵ تا ۴۵۹ (پایان مثنوی جمشید و خورشید در حاشیه)

۴۶۰ تا ۴۶۴ آغاز مثنوی فراقنامه در حاشیه

۱ تا ۶۱ پایان مثنوی فراقنامه "

۶۱ تا ۱۳۹ المقطعات

۱۴۰ تا ۱۴۸ الترجیعات

۱۴۹ تا ۳۴۶ دیوان حافظ در حاشیه

۳۴۷ تا ۳۵۰ سفید

[۹۱ تا ۹۴ سفید]

[۲۹۵ تا ۲۹۸ سفید]
[۲۲۳ تا ۲۲۶ سفید]

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان سلمان ساوجی ۲ دیوان حافظ شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۷۹۹۱
شماره ثبت کتاب ۷۸۳۰۸
۶۸۱۳
بازدید شد ۱۳۸۲

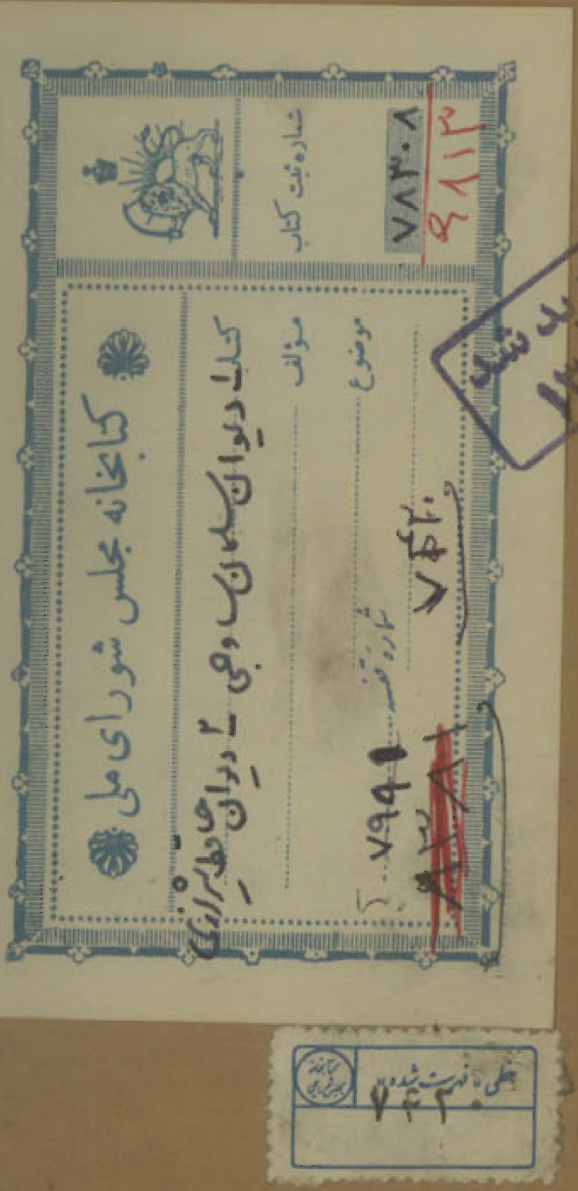

...ئی که با مداد و خوراک روی صفحات این نسخه خطی گذاشته شده

...ن است و باید به روش زیر اصلاح شود:

...نسخه که حکایت سلمان است ظاهراً دو برگ افتادگی دارد و این

...ز صفحه‌ی سوم میشود که شماره ۴۶۹ گذاشته شده است:

۴۰	تا	۵۰۲
۳۵	تا	۴۴۴
۴۶۵	تا	۴۶۸
۴۴۵	تا	۴۵۹ (پایان مثنوی جمشید و خورشید در حاشیه)
۴۶۰	تا	۴۶۴ آغاز مثنوی فراقنامه در حاشیه
۱	تا	۶۱ پایان مثنوی فراقنامه "
۶۱	تا	۱۳۹ المقطعات
۱۴۰	تا	۱۴۸ الترجیعات
۱۴۹	تا	۳۴۶ دیوان حافظ در حاشیه
۳۴۷	تا	۳۵۰ سفینه
۵۰۳	تا	۵۳۵ آخر کتاب

[۹۱ تا ۹۴ سفینه]

[۲۹۵ تا ۲۹۸ سفینه
۲۲۳ تا ۲۲۶ سفینه
۱۵۷ تا ۱۶۰ سفینه]

در ۱۳۶۸ دکتر سلیم نیساری

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان سلمان ساوجی ۲ دیوان حافظ شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۷۹۹۱
شماره ثبت کتاب ۷۸۳۰۸
۶۸۱۳
بازدید شد ۱۳۸۲
خطی فهرست شده ۷۴۳۰

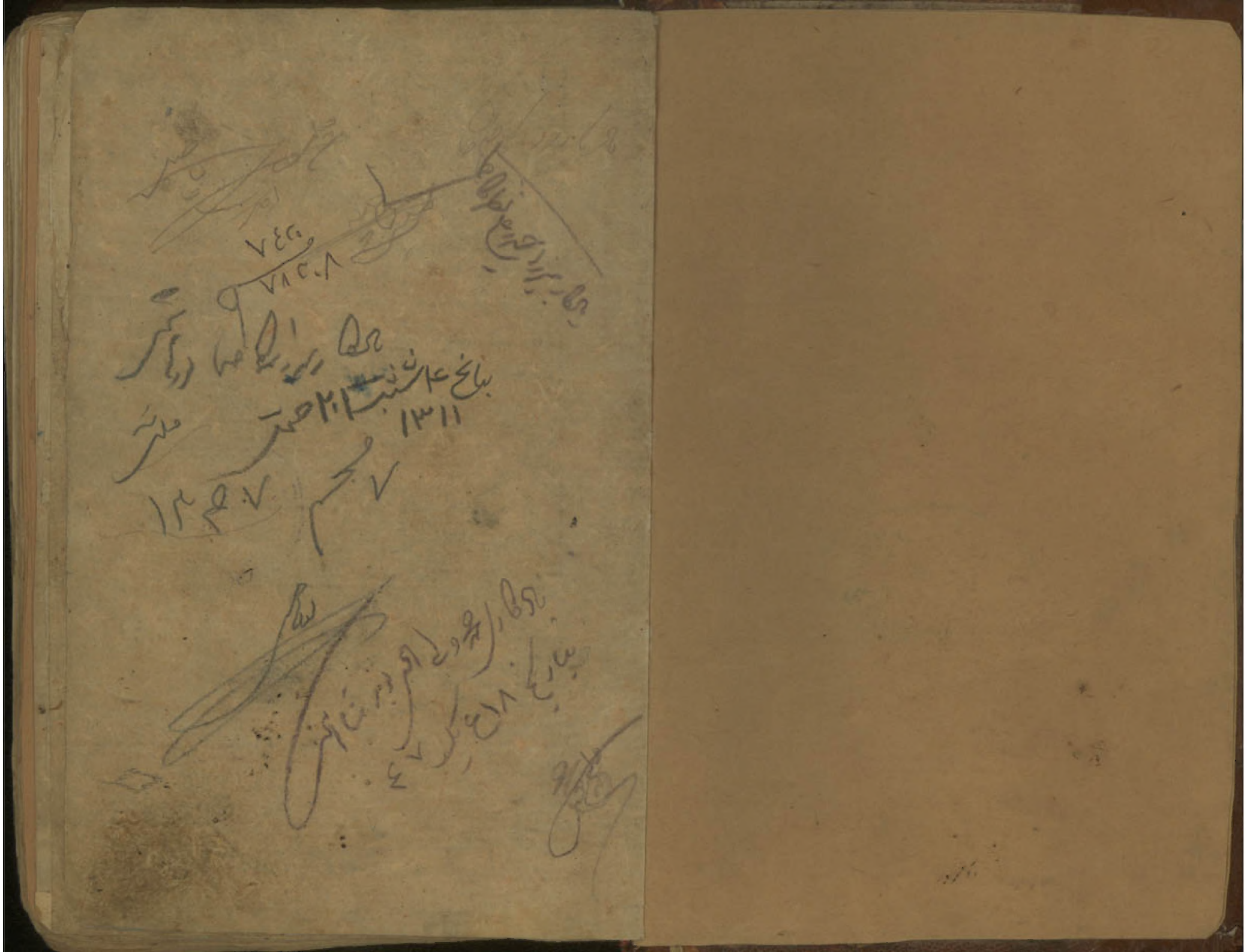

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ذروهٔ لامکان مکانت — معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت — خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت — مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو — طفلیست طفیل آسمانت
هر چند که پرورید تقدیر — بر دامن آخر الزمانت
آن قرطه مه که چارده شب — خورد و خت شکافت یک بیانت
تو خانهٔ شرع را چراغی — عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن رو — کردند بخاک در نهانت
از تست صلات در حق ما — وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق هر دو عالم — فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ — بر سینه بیت همچو خاتم
ای بی رو تو کلیم عمران — وی پیش روت مسیح مریم

در دل محمد خاندان دولت — فرد دولت احمدی زدان دم
زان شد دم آن چنین مبادا کم — زان شد کف او جنان مسلم
از عیسی مریمی مو خر — بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هیبت — ملک ازل و ابد مسلم
با غنیت قضای کبریا یت — مهدن زد باس پسر ظادم
از هر ورقش جو طاق خضرا — آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی و بی معود — روحی تو بلی و بی مجسم

ای نام تو مزین محمد
خوانند ترا بآسمانت احمد

تو بحری و هر تو گهر خاشاک — خاشاک درون بحر خاشاک
زد بفرات شب ولادت — بر طاق سرای کسروی چاک
رفت آتش کفر بادرس بر باد — شد آب بیاه ماوه در خاک
در دیدهٔ جوقت بنا ید — دریای جسمان بر نم خاشاک
بحر حقیقی از آن تو دو — داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو جو خنجر — سنگی شده پای برق جالاک
از بلبع تو ناه است دریا — وز خشت تست کوه رشخاک
این دکو هزار مخ نه تو — بوشیدن ذخا ثاهت افلاک

ما هیست درخت کز نشستش نقص — سرو است قدرخت کز نشستش ظل

ای بوخوقت هداد توجیح
بردست تو سنگ گرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت — ملک و ملک و دلک ترا بت
اول علمی کز آفرینش — افزاش نبود جز ولایت
ای معنت فلک برسم درخوا ه — حلقه شب بر در سرایت
تو در فطرتی ازان پدید — در کعبهٔ عنکبوت جایت
تو نافه مشکی آفرینی — پی آهو و بی خطا خدایت
ادا سته سدره از وجودت — بنشاسته صفره از هوایت
شد فرس چون خرش کجیده — قرص صدو خجر شده برایت
ما داجه بجمال نطق با شد — جایی که خدا کند ثنایت
با ابل عطارد تو محرم — از خط لبان بحر زیبایت
یک خوشه فلک بتوشه داد ش — این نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت — محتاج شفاعت دعایت

هندوی تو جنر بلال کیوان
سلمانت غلام بادیی خوان

ادریس کز بن پسما دسیده — از نزه کنز شما دسیده

در شارع معجزات عیسی / جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مشکت / برخاسته با خطا رسیده
مرغی که نرفته ز آشیانت / پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست / یک رقعه بانبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست / یک بقعه باولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا / مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک / از شاه ره دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طورست / زانجا که خیال نارسیده
چشمهٔ ملکت مقام ادنی / از سدره گذشته نارسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سیبیست دو نیم کرده پندار

رضوان جهان سرای دارت / جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان متوج / یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانهٔ شرع / قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین / صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست آنکه زد خشت / وافراخت بنای استوارت
ابریست سیم که از حیاتش / شد تازه و سبز کشته زارت

مردود تو شد نبیره رز / زینست سرشک دیده تاک

قطب شش و هفت و سیصد اخیار
گردون دو شش مه ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت / کین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار را ترک / آن روز که فقر شد کلاهت
زچرخ هزار دانه گردان / در حلقهٔ دگر خانقاهت
مهر و فلکست از برایت / ملک و ملکست در پناهت
در چشم محققان خیالست / نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل / وز مسکنت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار / هندوی دو نرگس سیاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم / امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه کاهست / با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده / نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست / مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی / ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی / بر دیدهٔ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه‌ات را / در سایهٔ تست پروریده
روزی که شرار شرک اشراک / هر دم ز سر سنان جهیده
وانجا که ز کیش ما رمیدست / مرغان چهار پر بریده
[illegible] سپاه نصرت / از ینصرک الله رسیده
آن از کرم تو دیده حیه / کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیزکانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل / با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست هر چیز / کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم رانده / افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت / ذات تو بمعجز و دلایل
برکنده ز جای کفر خیبر / افکنده بجاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که آنرا / نه غور پدید شد نه ساحل
در ملک تو صد چو مصر جامع / در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان رمح / از کدیمین تست عامل
از باد هوا عیان نشد گل / گشت از عرق حبیب حاصل

باقیست علی ولی عهدت / او بود وصی حق کرارت
داری دو گهر که گوش عرشست / آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرقیست از تو مانده / بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی / در بحر هوای آشنایی
چون بر درش آمدیم امروز / داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد / این بلبل بی نوا نوایی
وز سفرهٔ رحمت تو گردد / خرم بنوالهٔ گدایی
از کوی نجات ناامیدی / از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسیدگانیم / بخش از سقیمان شفایی
درمانده شدیم و هیچ جانیست / غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده‌ام این ثنا و دارم / درخواه ز حضرتت دعایی
ما بر سفریم و بهر زادی / خواهیم ز درگهت عطایی
هر چند که ما گناهکاریم / امید شفاعت تو داریم

در مناقب امیر المؤمنین

ای زهیبت آسمان عالم بالا رمنده
در فضای پیش کاهت عقل دین جانها پراکنده
باد صحنت خاک غیرت در مخ جنت زده
طاق محراب تو شکل قاب قوسین آمده
سدهٔ آستان تو سالکان را غایت مقصود امده
هر کجا در باب فضلت عقل فضلی خوانده
گر تو دریایی چه داری کان دهشت کاه
لطف حق وفور حشمت در دلت جایافته

در هوایت آسمان همچو ذره اندر هوا شده
در هوای بارگاهت جان و دل فدا شده
کوه فرهت آب دوی چون سپر سارا شده
قدر ماه قیدات نا موت او ادنی شده
حلقهٔ ات در دو سیارا عروه الوثقی شده
انس و جان کو پای آنرا مناد و سدّ فا شده
ور تو کانی کی بود کان صدف دریا شده
آفتاب آسمانی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای حق لافتا
فخر آل مصطفا مخصوص بنی هل اتا

انکه جود کان دولت در خم جوکان اوست
لاجرم کوی فتوت در خم جوکان اوست
مرغ بر سدرهٔ نشسته عقل ممکن یافته
جعل دست دیانه کسسته فضه در دندان او
باب شهر عقل بی خواندش اما در عقل
عالم علم اوست کر چه عالم علم ان اوست
هر کجا در علم و دیانت ذوجلی کند
آستانش لامکان در دوح الامر دربان او
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری
گوشهٔ از کوی تهایی کوشهٔ ایوان اوست
لحل بیحانیش گفت بر تصدیق آن
قل تعالوا لاتل اذ حق فرقان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت هیهات
ناطقهٔ مدهوش و دل برگشته و حیران اوست

اکمل ذات او مقدم بوجود عالمست
بحر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برا ورده ایزد با خلیلت تردفا
آب یونس را بنوشت برحالت کرا
بوده با ایوب همسر در کهٔ صبر و شکیب
گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
نوح نادر شکر اگر عبد اشکور لقب کرفت
انبیات جمله مشکور انذر هل اتا
در بطاعت لقب عیسی را و اجنبا بر
در بشمخ الصلوة اندر ترا الرحق سندا
دوین مصطفا در دولت بر کشید
آب دا کاکیر اخلعت قسمت از خدا
میکنم اقرار دوه آدم را عتماد اکل منت
فرده دین دهبری بشمخ نو بعد از مصطفا

بعد از ان دوح کفته با محمد کوه کاد
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

کینت فرمان طوعی همه اندر کوه اند
مدحت کوه بیان عرش انذر کوه اند
فهم و همت مشکلات ما دون چون کوه اند
دست و طبیعت بسم و قندر اطفال بر کوه اند
قدرت را اوج فضل سلاسل داده اند
قوت را اوصاف انذر باب خیبر کوه اند
رکن ثالث دوه دولت دوی دوی فخر
کر نبود آهیوش شب ها معطر کوه اند
درج دانش را دلت دریا مخوض دوه اند
اوزیش را الفت فرهت دثر کوه اند
جوهر علم بر آمدش بر کوه اند اندر شروع دین
ناز جیب جبهات بندکان بر کوه اند
ختم شد بر دوه دولت جوهر نبوت بر دسول
شیر دوه ان ابن عم مصطفا جفت بتول

این سخن در حلقهٔ دل عالم جان یافته
دین سخن در عالم جان ملک ایمان یافته

این سخن با خضر همدانست در ظلمات راه
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته

این سخن با یوسف زیباست بالا عین شده
پس چو عیسی زنده شد هر سر که پایان یافته

این سخن انبوه جنبد بی الماس لطف حق
ملک زیبایی تر انه ملک سلیمان یافته

این سخن با لکنت ناقل درین عالی جناب
دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته

این سخن در بارگاه مقتدای جن و انس
با فصوص عز خود را منقبت خوانی یافته

این سخن بر آستان فخر آل مصطفا
دست سایی و معد آرسلان یافته

نجلیت قاطع امام حق امیر المومنین
بجرد انش کان مردی لطف رب العالمین

آنکه با دریای مدحت آشنایی می کنم
هر چه نه متاعی هست آن دریایی می کنم

از زوی مدحت دارم در بحر جنان
با همین طبعی نه آخر فی حیایی می کنم

مانده ام افتاده کان والا در کشاده ام
اندلالت الناس دنیایی می کنم

تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت
برامید توشه راهی گدایی می کنم

باهمه ملک گدایی با کدایت گشته ام
در سرسنا مان عالم بادشاهی می کنم

مرثیهٔ امیر المومنین حسن

خاک خیز آغشته لب تشنگان کربلاست
آنزای چشم بلا بین جوی خون در بارگاست

جرعه جم و جرعه صبر خاکیان ره کان هم
زنگس جم و کل رشحه دال مصطفاست

ای دل پی بصر من ارام گیر انجا دمی
کاندین جا منزل ارام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست
دین حرم بارگاه کعبه عزت علاست

روضه پاک حسینست این که مشکین ناف حور
خوبیش را پیشه بر جاروب این در جنت راست

شمع عالم ماب عیسی را درین در کهن
هر صباح از نو فروغ دیبل ارش ضیاست

زاج چشم زاران روضه اش طوبی لهم
شاخ طوبی را بجنت قبهٔ سرو و غماست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف
منزل ایات رحمت مشهد آل عباست

ای که در املاک و اجناست مقصدت
وی که مجموع خلایق را شعوف منتهاست

نعل بشرک تو گوش عرش پیما را گوش داد
کرد نعلین تو چشم روشنا را توتیاست

سنبلهٔ بستان و باغ عاری از عیب خلاف
روی مرات ضمیرت صافی از زنگ ریاست

ناری از نفو حیث شمع بامان صباح
ناری از لف سیاهت خط مشکین هباست

نامزدای کاوش قهر تو در وی شعله زد
پا فشامت هیمه دوزخ شد و اش مرات

بهره جز آتش چه دارد هر که مردود درت
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست

هر سگی کز دوستی با شیر زنان پنجه زد
گر چه او آهوی نامارست خواهد شد خطا

ناخنان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک
مر سحر را من شب دیرینه کی فردا ست

هرزمانی که زبان از سخن باز نماند
شمع را زان بگداز که دیده ندهد خواب

آب سوی سر و عالم ازین نامل کن
زر ز اخلاص سی کرده نه کاری بولهب

انشاء الله خان

تم کز بیت شب اندیشه جز که کادم
کجا رکام دلم بید منی بی آدم

اسیدوار منل خنده مرهمت
مزار بار خدا داده باد تا دم

شکم بیان سرایی سلام بدزخام
بجوی بی کز دهان بچه بنادم

بوش خلعت بن بی بام جوبا فرد کل
به سعد که خوبی مدا آذادم

چنان نماند سیه بکم جان سودا
کز زلف نه کنی شکر خلی ست آدم

توان سیز که چنبه خرام صیقت
کز من بعطا بلا بست دادم

که رسته بنا بع حکم زبان
کز من بخاک رسته دل بنادم

در آب دکل نام فرق مکنات الکل
به روز شوخا سا که بی ادبی ادم

نر خنم بدی بی بگر کن فرخ د
جز نیک بی نکم شنا نشادم

باد بم خوا خام کز اکر کک ز د
کی شادان کز ده بی بسادم

جز چنا کیم دهنای بد کوار
تا نه بند ده بحال دیسه من

من ز فقا سبوس آن نمرا م

مید مع سبب دیده دزا بل
ولی هنوز من از جمل خرب نادم

مرا جنده دشنامش فروشی کارت
بمن اگر کرم بود در جهیم بادم

کرم جو ده بسر زد حیف کر با جرم
کمن بدد سلام تر بشر کر فتادم

شکسته جند و شکسته دلم کخا بر که
شکسته بای مرا جز فیر نشادم

بهینا ملکا فا در اخدا ذرا
توی روف در حیم و صفور خدام

ذکوه خوبا بستغزاله لز کث
اگر خوب و بند چه ات کنادم

دران زمان کا بید از حیات قطع کم
بلطف نه کمت چند تا بید بکادم

اگر به من بعنایت کرده نام کاب
خوشحتی کن دکرده کرده انکادم

انشاء الله خان

قسم ز بر حسن کی بیشانی اذا
دریای این نکان حیف از چه جاب

دهکان چشم حسن خود نکرده دی کن
کز بار این خواهند ذکشت این ذاد

لسان م الا ذرای نسد و قا تل
خوشحند دی به اف که ذی شب ا

توانا فلک با این حکم زبده آی
اگر زبده یک سد خا شد زبر با آ

کی آلبد کا رس کا ذا الکفر ابد
مرد با لا و دزا که توانی شمر با آ

خرمت او دطاع آمد کی ذرک دم
کز بیاده نا توانت نا ز فلال ا آ

بی سود بم آنه مرد شادم و بد
زدن بو شاخ قدرت دست و بنا

بنگاله

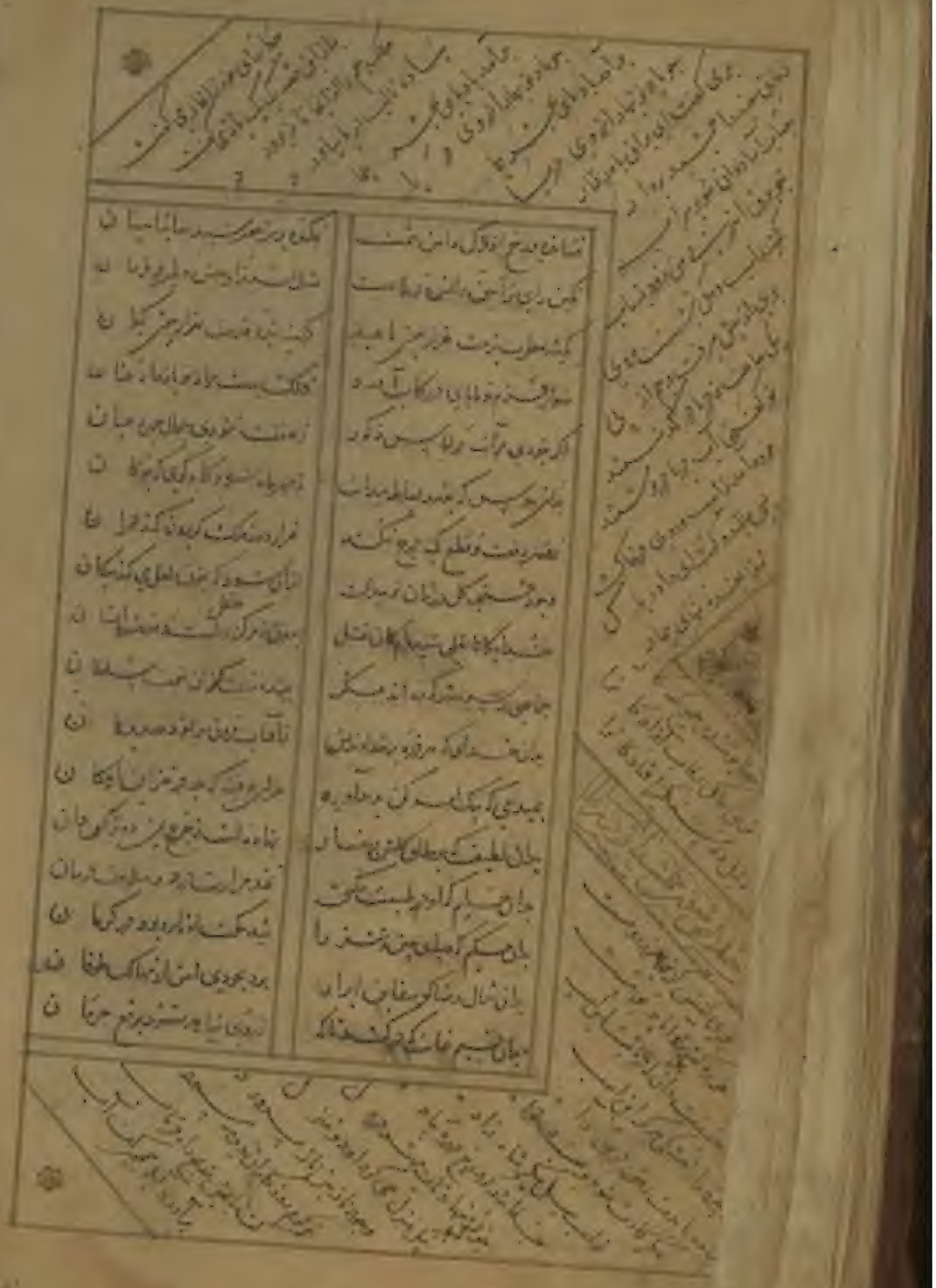

دل حماد ملکت داد و مدادند و بیز
جز سواد طرف دفتر و بیاض ما نیافت

در حمایت شد بحب در حسابش ناقص
ور نه از کم تمیم آن خدمتگاران یافت

سیصدم نارنج کز ناکه بوقت بادی کرد
آشنی دل در سر شد لرزان یافت

آسمان کرده جز زنگین ستابی کرد یاد
خنجاش بی پیک جز وی پیکان یافت

منشا نعمت اگر بی هم نمی بخشد
جشم بدار جب هان دارا ی خوان یافت

چیچیا یاد عالم بر داد لیز زده
بوسف وقت خلاص از زیاده جریان یافت

سالها کبی نادر مقدم این مدد را
دامن دریا کان بر قدر و مرجان یافت

کرده ست در کنار بلان سکر انصاف
مرد سنگل بلول کان بر جوهر کان یافت

آتش بلیم بزرد صف ما و حشید
بر چنین جان خلا طین خاکان یافت

در حمایت کز نظامت جز جناب مصطفا
بنده خود را کار پشتبان کی بنا یافت

تا به نیل جهاز اج جبز و بنش کرامت
از نه آباد سر و ج دیبار کان یافت

باد با احباب دادند با نه در بر کی و جبر
کا کابستان نا فاقه انجام بدان یافت

الیسا لکه

ماهی اندر ج شرف زاده جز بشد کمال
زانکه اندر جلال جبشان بود جمال

طلبن امنداد نبا تا جستا
بنا بشد بیرا جبن جبا د جلال

بود آمد بنه نا نا مدرج آد خد
بفه از جبر اب جشنده جز شال

شیخ نا بود نبا بی جبود جز د
مند جلان نا زا نا طالع ادخنه ج فال

نود جز بکبن جز الثنا نا بد بشد
جبود بدن انا لک با فاج آ ل

سنر تبن جبود بفت و بنی بد جبا
بشد خوجز فلک بر فود جبز الفعال

جبز از جب طالش ارکشت نکل
مرکشت اکبر بشد با فاج کمال

انکند و فبد نا د فدم جبو جشت
جرا جم جز از د کشد از بشد ا ل

اد د با جا عالم فزم فدا بر جبد د
جب ا جبش جبدان نبش اجل و فبال

سنر د جا د کبستن زد بکجشت
د فد جشت زد وان فضا بز جبال

جبد با کان نا د جبل جبا د بر د قدت
ز جلل آ بشد جبا د جز جا فبال

با فجبا د جبل و جف نشا د د فبس
بی کشد د جز ج جبا د ج کور بشد ال

جز ج جبن کبدان نا بنز ج جبشد کا
جز جشن نبکبن د ا د جبا بز ک جبشال

جشجبر خا نا د د فشت ا بز جبنم
ا د جف جشتمل ا د جبد جبسج جبال

جبش نبا د جشت جبود جبز جبشد
جبو جطا ان جبنده سکان نبن گبث کال

جبشد کشک و بشطبز ج نشد
د جبد جبسج د جز ج و جبا د جبال

جبود جبجبن ج ا بن ج جبشد
د فبد کان د باب نجاجبت د جبا جبال

ا جبد بن خا نا جبا د جز ا جبا د
گبد جبز کبت جبشبت جبنج جبال

ا بن نا جبد بن جبد جبشد نا جبا جبت
با جبشد جبا طبا بن جبشد بز ا جبد د جبال

ا بن نا کبد ج ا ز کبز جبز نا بشن
جبود ا کبشت نا د جبز جبال جبو جبال

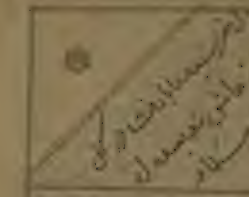

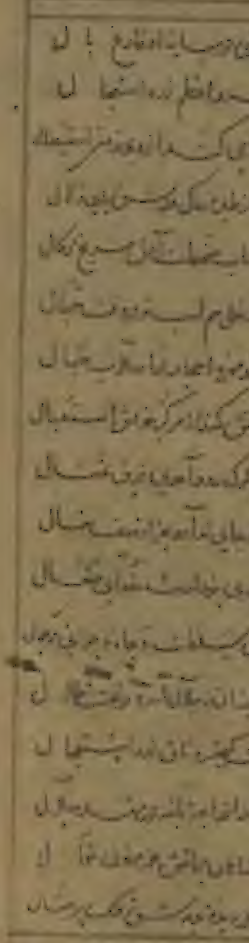

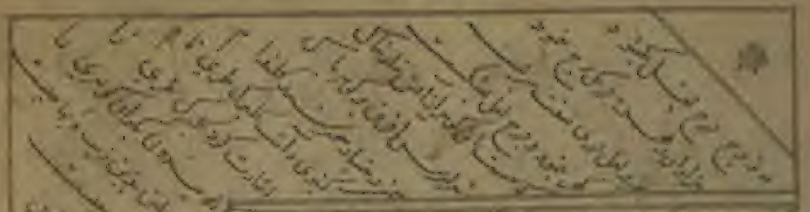

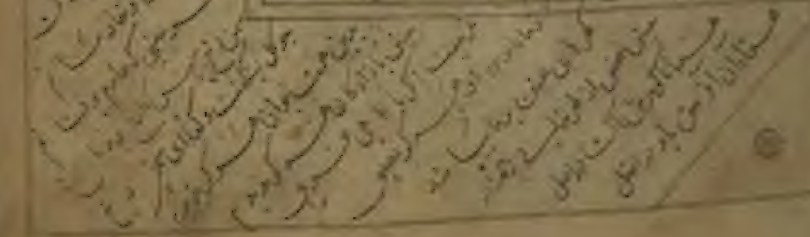

من چه بر خیزم از غوغای آلا امن
کاش چون آنه زبان نه هم نبودی دل
بیشه نظم و تا بدو خود هم چو کهن
خسته ناو مشکن خود هم چو غزال
مرد چون عشه کار جنبی طامع
خود غزال چشم هم چنبی غزال
من که امسه ز کال تم ده بیت
که عطا کند تا طامل من اشکال
چون شل کم فتنه ی نشود غزلی
نیست جز کم بلا نی ذکر جمال
خود یکدار کی از ای ترا آنها سوا
غم ده انی و بجاری و نیاز جمال
خود دام توکل ا مکه و من جامه بکون
می کم خلعت ساه از من خلوت بر نگار
ساجا فت کو من بی کم زان اداکس
نرساند بن صبح تو آنی ذمنال
یار آید بجز آه زار از سلسلی
تا کرا باند جهان خلعت تا تو نسلال
تا ابد بیشه ات تو پناه خلقه
یاد دان سایه یاد ات بنده زاده ذلال

سر وده ای پسر زلف تو دام در سرما
همچو موت سر وده ای من با مرد با
تا بر سوی تو حلقه بگوشان ه ام
حلقه سوی پریشان تو بر حلقه دام
سو بسو حال پریشانی من می کی بد
سو بسو می نگرانت که بر من حالة کست
یک سر موی تو دل را دو جام کن
ای که از سر سوی تو طی خود است
گفته کا سر موم بجز انی نه م
یک سر موی تو ما موجه جهانی نه نهاد

شاه با ملک آبروی تو بی باد بیدم
منع باد ستی آبروی تو بی باد است
سر مو سر بیا سوی تو دست خمار
پر پس سایه سوی تو بی باد است
زلف سایه ذ انبر سر ذکل تو بو تو
سوی کیسوی تو از سر یاد است
پیر خط تو رده دلبر دان بساز
سایه سوی تو بو دی سر خال ساست
بیکدر کنی آذ سوی تو نگارش
کو دن سر سوی آنو ب و دل شاه است
نگذار بسا سوی جان بر سیج
کا سلان کو تو بسته زا بادست
مشک با سطه جو ب سر سوده زاده
بیشه سوده با مشک تر آنست جو ب
نیست سوده با مشک تر آنست جو ب
بلکه سوده ابی با گنه و تو سوخاست
نیست جز زاد کم با نکی کی جست
کم باز بزاده کو چون و خطاست
جو هم هست اگهر جوی تو بی هم
دانع و مغز و کو هم تخم و تو خاکست
گفش با بسته تو او ز سوی سیاه
جز فروغ طو از هم سیمان جاست
شاه ملک با در سر سوده سال جهان
کو تبسان آسا بر سر ضن چو آست
بکمی بر قد و غمزه غزای صباح
سوی از دم اه طره مشکین سیاست
انکه با سه مشک تو جان بکو سر شت
وی که با سوی تو ابی تو بلکه کم ذ نیاست
خط بشبرنگ تو سوسان بهشت
کو خیلت تق بوده فیضان حیاست
گفت با دآی ذ سوان خاده بکاست
تیغ و جم کم فکی سوی تو ابی ناد بهراست
گفت ا است ذکر تو سوی انه نیه
بیش با باده سوی تو بی باد است

بنیاد

المسألة ۶

ای حریم بارگاهت کعبهٔ دل و دل
ساحت خطهٔ تو سدرهٔ دوش بعید دیر تو
در خطهٔ تو عکس رخت طلعت نور لوح
در دل تو مدعا ست بیا دم مزن بسی
از عود و عنبر و مشک و گلاب آید بوی
فریاد از دو اختران خونین بگریبان
بیا که آن دو بیانند که با خود ندانند
زده بی یار غریب و نظاره تسبیح گل
یا بیار که بیا دل تو کار و تو دل
مزن دیده بسنگ که گوهر شود اشک
بارگاهت درگاه مشکین بیان خطا
آستانت خلد بیاد بیار بسل
هشته خفته بیاد ابل بی نواه استاد فعل
خاره خاشاک خضابت بی فرشته در بیار
ذالشباه و عوض چین ده من کوثر مست
اشتیاق تو بهار گلشن هر جد جان
بی دماغ چیزی از خار تو کار گل از خسل
جرم خورشید طلبی ایل از تعزیه دم
شیدا جوم لاهی نظر از غرقه گل
دوست تو شکل بخیر بی حاد نبات
ان اوزاده که بوده و اسیر بی در جسل
مورد صدره خورشید بت و عرض شبا
شاه بر تخت تو خورشید بت تاج گل
شبنم جبین گل آسمان ملکت بی گل اب
شاه دلشاد آفتاب طلعت بی شکل
جرم شباهت فرکان از ابیاض
بت بیاست خلل است از ابیاض گل

بت بی ان باد ماست خطا در جراح
ان بجاد ابی کز ابیاز کوشش م ۲ م
نطفه بخدا بجز بی بیا بیا ان
اتبع بنده و اخرین کبی م صباح
این بت اماد حرم بیز خرد باجه

المسألة ۷

خنده بده و عشق کن شکر بیا کرده
طوطی چین زبان کان ان بیا کرده
بجای کل بخاره بام کا ۲ و
بر خسته بخاره بخاره قربیا ده
بنده بیا ان الب نلاغ بت
بنا بات بیاله ده یکی کرت

نصفی گفت لب قوای بیا کرده
فریاد بی خطه فرار بیا کرده
قت بی دارد که شکر بیا کرده
ماه شکی که بیا بیز بیا کرده
در جهان فاخره تمام بیا کرده
بت بی بت بیان ان بیا کرده

بنم بر بت بیز بت من اخر خواب بت
در من شکل چو جز کام جهان بابا بت

کل باد بت ان بیل چین بیا بت
ان دشمار ان بخیال چین بیا بت
ان بیا بت بیا بت بیا بت بیا بت

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

از ستم این سواد که او جان عالمست — نسبی نوشته بیاض عدوی تو مرا خطا
از آب روی داده بلد کریت را بهر — تبدیل کشته دیا بتوده بیت بها
دیده نیست زهر طعان جواد و تیغ — بر سیم دوی داده بلد زنده خنده بیشا
ماهی نمان دماه رخان در میان نشا — هر ملکی ده داب و هر جا می بیاتا
دوی نمط از نیفته بهر بیت بلال — در هر دال ز من نوای فراقا
تبها که ماه عاب شد در میان نما — پیدا نشود فراز صفا در میان ما
بعد از سایه بر آمان از ان کند — کاکنده سایه بر سراو سایه خدا
سلطان نشان بهنر و ابهم سلطنت — با آفتین سب اوان کبر با
مدای حد سیح حسن آفتاب کل — تو بن خم نبده شد بر جهان کا
کردنیان نیفتد عکس تیغ او — اعضای نوامان سنه داز بلد کر جدا
بامان زوجم و خشن نصرة و ظفر — کالبدر فی الدجنة کالشمس فی الضحا
ای نیل بار کبر زا قدر تو کشاد — وی خاک بار کاه ترا فضل کیمیا
سلطان اکبرا نوا داده عمر باد — با آنی کرد بالش خورشید دسکا
خاک در سرای تو کاکبر دولتست — در چشم دوشان ملک کشته تو تیا
تا آفتاب بکی و هر جا که میدرخشد — دولت تو اجو سایه دولت در دخا
دای بخت تو سپهری هر قرار — خالی بلد کل تو جهانی عمده وفا
من مادح سرای تو دای شاه جهان — سلطان بخت مدح سرایی بود سزا

بعد از ثنای حضرت شاه ظل الله — جمع و ستایش خلف الصدق الله
بادا همیشه کوکب اقبال شاه بیت — بخشنده خواجه تاجی ملاکان زمان
گردون دولت ابد بر کبای این — خورشید کوه دام کل العز والثنا
جمعی که هست همت دون خاک بیدلان — این بیت شد تمام بر امات ان بنا

ابیات سالگره

جمشید ظل دکی یزدان خدایگان — عالم از طلعت تو دوصد صبح آورد
جمشید سان بیاسای کز دیوان بخت — دیدار تو بر سر کرسی سرای آورد
بر سر اورد کل بوده سر اندر جیبل — راستی کل بخاید سر بای آورد
جز کل عارض تو بوی من اندر جیبل ز — باد بر هر طرفی غالیه سای آورد
داد کز معدن تمامش تو نشو کز کنون — شاخ بر هر دفی جمن کشای آورد
جمکسته امن کلاه دولت جز قبل — تا ندهد کلاه کمتر کو بای آورد
تا بن شاهد کل کان هر زمان کل دو — وز لب دوست بوسه دیگر بای آورد
کل تکل باد و کم مرغان دست و نیاد — دست دشکر و خول نمای آورد
مرده بد ان جوای کشت بخت تو از — رایی خسته دل آشته بای آورد
هر صباح از دو بر کرخاک کوی تو — شاکر نکاد بر آورده و خوشه کشاد
تا مدد فون خدمت تو بنای دولت — کرد ابشد و بیخ چنان بای آورد

[illegible]

من بیعداد و در طبع من بسام و عمر | در هجای گوهر منظوم غرا میرسد
هر زمان با شکر شکرست بکام روزگار | از بنات گل من صد گونه حلوا میرسد
من بمدحت میخورم در بحر فکرت شرطها | تا بگوش هر کسی لؤلؤی لالا میرسد
جان عمان میرسد با کام صد نوبت بلب | تا بکام دیگری در صره خرما میرسد
تا ابد باد آشنا روزگار دولتت | دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

ایضاً

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار | آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان | اردشیر شیر دل نوشین روان روزگار
زهره عشرت باج طلعت مهر بهرام انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
طالع چشم و چراغ دوده چنگیز خان | کاسمان را بر مراد رای او باشد مدار
جمعی از واماندگان موج طوفان بلا | فوجی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار
جمله در فتراک من او بخشد از هر طرف | کاخر از بهر خدا با آن بی اصل و تبار
چون بسوی کعبه حاجات داری روی دل | حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار
هدهد باج کرامت بر سرت حال صبا | گر محالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان | وی سلیمان زمان از ظلم حیوان زینهار
ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود | اصل او از عجز مولود احمد یادگار

[illegible]

الصالة

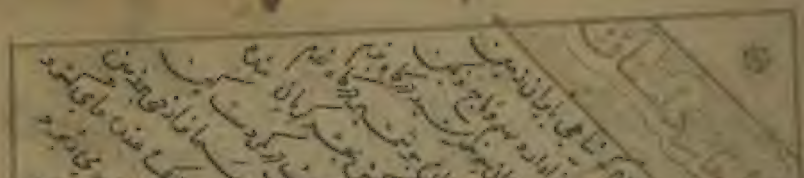

[illegible]

ما دل با دوزخ شود آبی شهود	خاکی و آتشی از آب و آذر شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون	کآب و خاک بداندیش و آذر شده است

[illegible]

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد	آب سبوی را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را	هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد چین روی گل	رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گل گونه از جمال تو خواهد بهار بیت	باد صبا چو عرض گل و بوستان دهد
در رشته جمال تو هر دل که عاشقست	جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
مردم گمان که نیست میانی ترا مگر	اما کجا میان تو بین در میان دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح	بوی جمالی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت بآب چشم	بر چهره آنکه کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال	از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند پسته دهن طفل غنچه را	گرد ابر صبا شکر نیش زبان دهد
دندان فرو چرا میدهی دل ار ترا	روزی لب نگار بکامی زبان دهد
جانی دلم و راه غمت بر خطر بگو	با زلف بزلفت که روی دلان دهد
دادم دلی ضعیف بدست شکری	کس چون چنین دلی بجان و نشان دهد

[illegible]

خرد دل گر او هر که دهد دل بی وفا	باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بصحرا مژه عالم خراب کرد	کس خنجر کشد بمسلمانان دهد
سر تا دل بلا که گشاید قضا ز چرخ	چشم فتانش بدل من نشان دهد
گردد بحقه لب من چشمه حیات	هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات بگردد نجاست	آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل	نوشیروان بغالب نوشیروان دهد
دریا بود بتیغ او بس لیک دشمن	آب نهال عدل ز تیغ جهان دهد
شاهی بدفتر هر دو آب هست او	گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
ایوان بیکی دفعه فکرش کجا رسد	چرخش کرا ز هزار چرخ نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک	می زیبد ار بزرگی او تن بدان دهد
در کوه سنبل زخم کشته عدل او	با آب گوشمال کند و کمان دهد
یکی روزه و به خرج دل دوست او بود	هر چه که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهد	بس بخشها که شهره چرخ بدان دهد
بود از تشریفات مرا نیز واقف	زین آستان حضرت بخشش آستان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت	هر دم خجالت خود خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت تو را دید	گفت ار دهد ترا بدین نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال را حرام	مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد

[illegible]

ساقی دوران آمد بدستان بجست
بجز نالهٔ نرد از میان برنخاست

دراب جام و انس بی کن باطن
اینها نخاهد بس که بیان خود و شنیدنیست

زان جام پر شود دل باسیخود
این نا بجا نخاهد کران جام توشه است

کلکون بی بادکه هیچ اعتماد نیست
بر خلق آسمان که شوم است و نه نیست

مست از غمان ایق ایام بایدار
حاضر بس بود که جایت کمین است

بهر جنت در کنیم که نخاهد زبون
مرکب نکر که جز بر سپهر نتوان رفت

حاهت در آمن کشد تیغ
یعنی که دهد دشمن سخت اندوهست

هر آیت جام زبوا و کرد اب
کاکنیز دفتر چنج هوا مادکاکست

دوران زباد برکنده و آب دهن و مس
در بر کشیده چرخ ذر اندوه بر نشست

خورشید ساخت آستر اطلس فلک
با ماهی اصطاب که از خاک کشت

شدا سمان کبود ذ سرمای زمهریر
گرچه کرفته محرخ دبرد امنیست

دکنده دل ذباغ جانش نهاد نماد
کابام نا بخانهٔ نا ایام کلشنست

کاکنیز بهای بیل و آب کل من
هنکام آمن و می و بنج منست

ناکرده اب و نا بخانه دل بسپند
آفاده ما ذاوج هبر کوی دوستست

دزبن بس بود اب دهان دزدیدن
دا کنیز نخان و دستش افزود بر دشت

هردم بجدا بش و نالد بسینه دل
وین ناله کز کنون بجدا بی خود نیست

جز آمن سرو کا من ذ شاخ سنبل
ذ سکم شاه هرکه بجدی کرد دست

سلطان معزدین که جهان را جناب باد
انعامات چرخ مقویت دهاست

دا نامی ملک سلطنت بخش اوبس اکه کرد
شوخ کره فشده انامی نخست

آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او
تا ملک بر سریر عالم مکنست

در مشرب فتنه کبق مکنورست
در طبع طبت دولت دنی نخست

آبا سفح و شرح چاند بخدم
در خشم فنای نخیلش چنیست

با نیزهٔ دست باد دل اد بحر سکست
با خورکل تیغ دوکش اد برق کدوست

سلطان عدل باج فرمان دا آواست
زانسان که رای نابع فرمان برد هست

ای هادیی که دعوی پاکیزه کوهری
تیغ ترا بجنت قاطع بر هست

انفاق خلق بر اکت دست و نیست
اسرار بخشداد ل پاک تو هویست

ابواب چپ اکرچه فرودست شده یی
از شق نامهٔ تو زبان خامه دست

نام فرانت کنده م کیز کت
خورشید ساحتاست که م مردد حدیث

لفظ مبارک تو شریفست کز صفا
ساقی بیاغر خمرش دردی است

کر دون شدست اهل ملک فرمان بر
تا خود ذ آب دامن شرم شکست

با نیزه سزای ایزد و خت انکل بیش تو
چون شمع نم کردن دا کوتاه دست

باری شبست باد آماده و جهان
خصم ترا چشم کود چشم نیست

دا نامی فا آب و سر تو من فضل
آن خود بست نه شرط جان و نه بیست

آمال دا خطیب چنین قوت علاست
تمثال دا صحیفه چنین نقش دلکشست

Stamp: Bibliothèque Nationale

[illegible]

ایضاً له

ای منزل ماه حلمت اوج ثریا — روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا

چون تیغ تو دل تو گرفت عرصه عالم — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت صراحی و [illegible]

[illegible]

نقدان دولت که از حضور [illegible] | باد [illegible]
[illegible] | [illegible]

در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم ملک را توتیا | خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت به پیروزی [illegible] | سایه [illegible]
[illegible] | [illegible]
آفتابت [illegible] | آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible]

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جو عزم نوده کرباتم مبتم خرطرفی
فیام بنیع بغداد و بر شاه خوب

منم راحر باجاه اصعبر نست کرز
نشد بخرج دهم مایه و منم اسباب

محقق نخلد کر بنده را به آمده
تفریه چز بفضیلت و فق مسرع شتاب

ایدست که دهی کند عطاب شاه
کرباتم ایمن و آسوده خرم و ایواب

بعد لنت شوه اناده کرم ذنه من
مهلت خود آسوده ناظرم و خطاب

هیشه با ماض تماد بی آیند
منوده ایال لذا باقی بنیع حساب

حساب عرو بقای تو باد جنداقی
کر حرحاب سبه عاجز شوند کتاب

ایک ذوق انوای ار سناع طرفه نوت
بلک ارافه ذکل ایامت اکل بلکه کناه

بخل نم دست دیاوی حرز ذاکر کنا
بای نخالف بلیت بیت بخاب کناه

ایات ضرابه امات رایت پشت سلطان ادیس
کشت بیرمان دین آیت پشت سلطان ادیس

ایرس ذالف اشتش بیوه اکنه
شوق ترش آنچی ایرس بیوه اکنه

ماست رخ ایاب جزین کره نکند ذالف
خفته و آنشوب خرعلم بالا فکند

سعلت عن نخاد دل حرد ایاض
نفت وطی بدم من آن هر خربا

آمنه ادل ایم لبسته بیان نکت
نفت و ایاجز که وطرف نا فکند

آموی چنی زیاد بوی موذلش شنبد
شد شعر ذمشک ناذه بحر ایفکند

موش یاره و نعاده و عده کرکاشتم
آه کا امرو نیاذه و عده نود لعکند

ایل ذوکرش من ایاد بالا نخاد
ایخط ذلجشم من نظم ذیا مکند

ایصد سرم می کن من نیجای ذوست
خاصه کخل چشم ایاباد ناجا فکند

مرکز دور جمال ایخط خط کمال
دنقطه من آب باقه جاه و جمال

ایاجزه ذاوست نیروکان ساخته
جان هدل عاشقان مزوفشان ساخته

صنع جهان آفرین بر فلک چنین فی
بسکر خورشید و ماه ذکره وان ساخته

الکن ذیچه آذر شکسته جم و ذان
سرو هدان نداد سیج میان ساخته

غزلیات

فتح و ظفر بعزم تو همراه و همعنان
ملک جهان بحکم تو مسخر چو آسمان

عالمیان لشکر تو عالم تمکین گشته
بنده و خیل تو ملک ثابت و سلطان گشته

مطرب گردون تنها نه پی رای تو ساز
خصم تنها نه قفا بر در جای تو باز

فضل خدایت همه کام دل عالم و دین
گر فلکی آید و خاصی بجای تو باد

باد بکامت همه کار جهان بر وفق
باد نکامد ز تو لطف خدای تو باد

هر که مقصر کند بنده و خافان و مباد
بای تو بر فرق او جای تو باد

الف قد تو یکست که راست ماند
بر جهان ترک است اگر کجای تو باد

تا فلک طالعند باز سپید و خراب
بر سریشان همه وقت ظل همای تو باد

کام دلهای تو با بخت موافق چو یکست
وان آن خان و مان دشمن جای تو باد

باد علاکل هر حرز و دعای تو باد

آتشکده

گفت لبش که لعل بدخشان نکشت
نقد هنش بنده بشه خندان نکشت

باز بجوکان زلف آمد و چندان بتاخت
گوی دلم را که شد بلب و جوکان نکشت

کی رخ او در شدید با مژه خونفشان
خاصه که او طرف گل بنده نمایان نکشت

با خط هنش که او انشا باد وصلت
تمثال بسته شد بجا بدو فرمان نکشت

ره دون را بشر وست که خرد زنده م
ذره چین از خور و او در سر دشمن نکشت

شب سیاهان بشب بود بزندان اندر
فرخ بخت او بدو زخان نکشت

مرغ امید و بت از دی من نداده
کار بکام دل برین ارسان نکشت

ماه و خان ملک باد و بتابان شد و نور
مهر جلالت فکند بود بنابان نکشت

منم نو مرغ باد یکی کرم بستگن کان
دل من تو در و باد کی و بکان نکشت

دی که بس تشنه کز بس زخم بود
جشم تو بس نیا کز صف کان نکشت

کرد خوش من رشته کوهر بکت
خنده شیرین جعد مرجان شکست

در دی دی تا بنرگ خنده خواب کرد
بد مکوی تو مهر با بجد او بین نکشت

دو لشان بود هست آن دی خواب
بهر تو آن اندر دو دل سلطان نکشت

باغ تو در کم کفی ندکه و خلق کرفت
زاغ دلم شکفتی جود تو فرخ نکشت

آتش منجنیان آب جهان تشاند
کرد ن اعدای دین جوانب خان نکشت

باد بر سر بد و فنا او بس کلک او
از شرف و فضل تو پایه کیوان نکشت

ملک کشن ز سوال تو لب بر بست
تا کم لبش بر زوال دست سخا کان نکشت

آب حیاش بدم امن قبه نشاند
تیغ بلاش بجش بیت نامان نکشت

نصرت سرو لش صاحب جهانداری
حمل تا الکشت بن تخت بر اندر نکشت

هست علیا و کوکبه بر سر بنه
تا ندکه نمل آل آدم کران نکشت

دولت و اقبال تا بود بر حرکت ضمن
نشنه بر کمین و دشمنت در کمان نکشت

[illegible]

[illegible]	[illegible]
مدح تو من [illegible]	[illegible]
من [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

مدح تو آنچنان که هست [illegible]
تا طفل [illegible] مدح و ثنای [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ناجی کل آزادی او دان بلند و آسمانه
ای خان کش شرعی کاسمان کرده نواه

خلق او اکی خان کش بنیاد نهی کرده
کرسیا نشه باشد و جه بلی مرکز بنیاد

جون قدح کیو کلف او به تیز رها
خرکریت دیکس که بیت ز اسرو فاه

دست جود او دم کابی شماره خاک به
یاد ده سفل خود دم نابی فاید در نهاد

سیع می دانی جرا چیسه بود آبه زد
آب از ذوکا هست انلطف چه دو سر صاد

غده ایش نور تراند جز در شنا به
باد با مکلف دیه نوع با غده دیاد

ای ز معاوتش ذات اک لعا
جو کابات شاهی جو نه کوبا بیاد

همشاه آلای فاد بروان با الاوت
لو جو زکس بر فود آد باج نو نکار

کر شود با وی عدالت دشمنان باد
کی فا خشه باد بعر جان دشمنان باد

سعر شیم نو بنده دار خود فرمنده
کرد خاه د عافیت سزا بر جسم نو دار

فال است کرد دون جعر بالا ذوکا
بی خرید بش شری ای نیز زاج افتخار

مشتری دا بات بان مکتب لی جعر زاها
بیکیا نادکرم وی مرد شد افتیاد

خیر ولی نشود بر خود کو جرا نده وی شرف
کو جرت انلطف جعر کو جرکان دیجاد

شد جهد عدل تو جعر خط خرد و مال خلق
ای جهد عدله تو کرد نکان جرد یاد

ازی راه نظام کرد ه از کون روان
مال ایشام جاره خوجیکین نشاد

روی اکر ذاش نابد جای نکل آبای نه
کنده ساند جان دم جیدا کابای نار

فلزم جود نرانه قبه نبلی جناب
مشعل آبی زا مفت انتر فوی نراد

کر جنابت جاسنانده نابی در شنا و
نا خزا باند حسن در جهد طفل خجسته دا

دولت طلعت کاسنانده جای کر جنر
ابکرا انطلعت نکل نکر جایش در جهاد

هر بر سالی در جنا بادش باد بهار
بر سریر سپه دی جو شنا و ابا باد

انصیاله

جاجیان دو دی جنا و کنبه جان کرده اند
نا کنشان خرم جوانان کوی طالبان کرده اند

ضرکا نو کیش دا دو آ. اد دو دی جداد
نیز نس جز کیش را جاجل فانان کرده اند

بی د مدبری جنفاد ز بیخ جزان جر جا
کر جوا جان نا کده د شی جراوان کرده اند

د جوانان انعنا نا انا د دفاع دا کرده اند
نکبه د جز دل د جرات جرکان کرده اند

طالبان د جنانش لجوی لجسم جاجه
او لیش جنزلت جراضان د جوان کرده اند

الجاد جیش جوی جنبل بر جنبت او
آجوان جنکجا ی در جنبا بان کرده اند

بر جال کبنه د جنا د او خال سیاه
د جا انجو د جد با د د جزم افشان کرده اند

د جوان کبنه دل د جنه جانا جلنه د او
ذکر خجرا د د جد آبی جز لش کجع د اند

ماه مکل د ابی د جع سلطنت پسلطان انیس
خور د با بیش د جع سلطنت پسلطان اویس

باغ د جنا د ترا مرد نا ابی د بکرنت
هر کند طرف ات جی ذ ابی د بکرنت

سایه بان د جه جرا بندی د جع آفتاب
ناکل ذ د جا جه بات آفتابی د بکرنت

[illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

[illegible]

[illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

[illegible]

ای شاه با جریات همدم شود منهزم
کز هر طرف نام جریت شد بر سنگ

شعر من هست بعبار بیوات مودت
هر کان کو مشدش بجوابی فتد در شنگ

چون کبک همان نرمیت بگذشت
کبک هرگز نکشش نامیت در چنگ

تا بوده و دره زبان خلق جهان کام را
گفت قتل در خود آسیس دیدن غایت نیک

خدمت هر که کند این دو لبر خوشحال
تقبل یابد انشس دوده هر دو شد بر نیک

قال له الصفا

هر که با همت هم عنان باشد
در رکاب حشمت دا بکان باشد

باد نا جی که بندگانش دا
در رکاب اندران معان باشد

کامیابی که در رکابش اوست
صد چو تو سیمین معان دا باشد

سایه گردکاه شیخ اویس
باد با بنده تا جهان باشد

بنان ملک جهان که فرمانش
فرش ملکت روان باشد

ملکت بر تخت سلطنت مکنش
کاردانی رایش دجان باشد

دا کی در بزم مکرمت پیشش
کیسه پر از جود کان باشد

ملک هندوستان دا نشش دا
رای رایی او بس نشان باشد

هست چون رای او بدان آید
ملک هندوش ترجمان باشد

بحر کان رود دا بسبز داده
مرد دا نفس دا آسان باشد

عزیمتا لی که ایداز کرده دولت
نام او در پرنس نشان باشد

ای که معراج قصد قدد ترا
پایه پرده نردبان باشد

آسمان حشمت قدرت
سایه عطف سایبان باشد

ماه در دار شیف لطافت
کرده هودی کرده خوان باشد

ای که ساقی بزم جود شدا
بحر زخار جرعه دان باشد

تا بوده دولت کشان دیاف
دامن آخر زمان نشان باشد

صورت حمت فزینده صد
از کرپیان آسمان باشد

پیش ملکت اگر قیاس کنند
ملک جم نقد ازان باشد

این بیت خام بیدا ترا
دام اکمنت دره کان باشد

بر سر آمد ز حد نافلت
دست پرورد آی جهان باشد

پرسیدن از کمال حشمت
هندوی جرم وجه ان باشد

در جهان از دیانت فرست
نرگ افلاک فرمان باشد

تیغ را با وجود خامهٔ تو
جز ستان هنده برنشان باشد

با کمالت که پی رد آمد
در صفات کبی کران باشد

فکر با بی در رکاب تو
نعلش دا دست بر کان باشد

در صفا بی که از هزا هز تنگ
نرده افتاده بر سنان باشد

در صفا بی که در کنا کش رزم
نیزه هیزم جهان باشد

آغاز داستان

ای نامبرده شاه بر جهان ایزد جهان آفرین ترا جاوید دارد
دولت و بخت بلند و همت ارجمند و رای روشن و تیغ برنده
و بازوی توانا و دست بخشنده و دل دانا و طالع همایون
و اختر فرخنده و آسمان آلای صاف و زمین آرای شگفت
که مثال حکم تو چون بر سکه نقد و بر طغرای منشور
و فرمان عنوان یابد نافذ و روان باشد و در همه جهان
از مهابت فرمان تو هیچ کس را یارای سرپیچی نباشد
و بر طریق استقامت بی عوج و نقص جبا برآورد تا
چشمان روزگار بر نیک و بد تو روشن بیناست و
بام اهل آلا از تیغ بی دریغ تو ایمن و آسوده و
بازوی تو در کشش و رزش چون بازوی رستم دستان
و همت تو در بخشش و آرزش چون همت حاتم طی
نازنینان حور سرشت و دلبران پری پیکر از آرزوی
آن هم کنیزان بارگاه تو باشند و بندگان ترا جان

وقت گل و بلبل و می خوش گوار باد بر اصل تو همه ساله نوبهار باد
چتر همایت اگر بر سر کند ظل ظله نوبل بر آسمان کند هر نفیر ناله
سایه جاه تو بر نهاد هر دو جهان پایدار باد بر همه خواهش تو کامگار باد
ارقم خط تو بر ورق نیلگون چو آب زر بر آب نقش کند همچو لاله ناب
دولت و عمر تو بر مزید و بخت تو بر مدار باد بر همه عیب و نقص عار باد

سایه یزدان مزید بن محمد سلطان ادیس ارد شیر شهریار ملک ماد ای اسکندر فرخنده فال

ای گهر منظر جلالت سایه عدل افکند کم شود جور خواهش هر چه شود ظلم زدال
آسمانست اره لیکن آسمانی بی عدیل آفتابست اره لیکن آفتابی بی زوال
در میان مجلس گیتی ترا شرف کرسی است آسمان همچو تو آلی ننهاد در وصف تو مثال
مدت جشنگاه تو هست هر دو مکان لایزال مکث جاه تو هست هر دو جهان لایزال
کامه فرمود دلبر افکنده بر بیش باز کبک کو نا ضایع نکند در چشم شیر خوار
کی نماید خواهد دادن سپهر اصل را شفقت مساعده دهم منافس دیرینه را
ابر بهمن بارگاه ملک را فال بخت وی زمین آستان ترا بوسه گاه و دیعه
جز ز بیش آستان ارد جهان خدایگان جز بآل آفتاب اندر نتابد آفتاب
ملک را مقدار جاه عالیست همچنان مقام ترا رسم و آیین کاملست چنین
نوشتن ایوان ایام را امرت لکام نشستن مرکب دولت را نشست زین

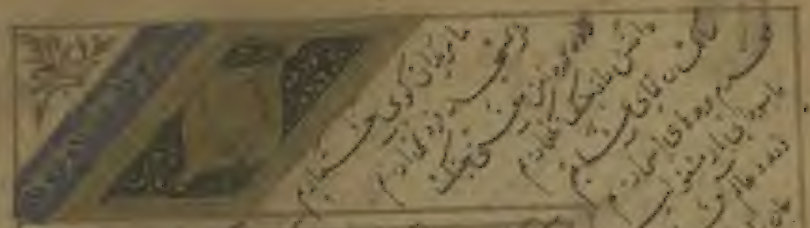

چو گنبد کاجسامان آسمان است بهم — گهر فروش کند در میان بسته دکان
نهاد قبله پیش نوجوان بهران است — زحسد خود نکند جز خدا پرستی یاد
خبر نداشت که آب حیوة در ظلمات — وگرنه هرگز جز او آبی نکردی یاد
فروغ روز بپیش شود باهد اکبر — نهفته دار تو بر بام مرغ اختر یاد
نشسته قدوه بر مسند بیت کرطلمات — کشیده است بدین ایش سده دکان یاد
جهان مکن بکسد تا بند ترا — بیان خرد که سراید دستور یاد
نهست قدر و هر کس که بای بی بهند — کمان مبر که گهر دانه جز بصدف یاد
ز دست بای سهامن بدر کردست کم — که کرده است عنایت ترا کمر بان
ز ننگ دیده مداصل کان دم هر دم — کری کشد عجب مانم نخفته یاد
دهی که جز بمکارم نمی نهاده است — جو نیک بنگ که صنعت چه نهاده یاد
جز آب دیده من دیده دلنا کی نیاورد — نماده انچو چشم تر اجا آورد یاد
ز ضعف چون قدم دوده مداصل و مرسا — مرا شدست عنایت خلیفه و مقطر یاد
بجنبد دیغ و بدست بلا کرفارند — اکر بدست دین بال بنده داد یاد
ز آستان در محروم ماندم چکنم — ز دولتست مساعد مرا مساعد یاد
مکن بدارم اکر باشدم بایند یاد — ز دل وصل بجنبن باکه آدم بدرست
اکر بقاعت مدوصف بی دهاده بسم — ز اناکی بیت بجنبن مرا تواناکی یاد
مرا چنان نظر بای بدی اندوست — چرا کمیت مرا کمرا بزن در یاد

جواب بیده دهان بین من علی کنم — بیاد خویش کرشیر است بده یاد
بیلتر بیت کین فرد زمانه بستم — اکر کیست از زمست کوباد یاد
دعا کوی جان بین عزیز جز کا مید — بکام کوشت بین دولت مظفر یاد
دعای جان بهفتاد و دولت اسلمان — بیاد دست بالا دکنده کرد یاد
دعای تو جوانم بسیر دشمنان من — مکر نخندم از لطف بخت یاد یاد
بلندا بع خرد اکنده جنداست — کرنه فلک چنین فرود یاد

الصاله

ورد اکر دم کرد سواد بصر مرا — بنام نامست چشم جام مرا سیر
در خانها و چشم من اکنست نور دل — کردند مردمان ز نمرد خواب نصاب
کر ایشاد مردم چشم خبر نبود — انسان دیده سواد نشد کوکب
کر کونه نشستم اکنون دیده بالست — چشم دکنست بر کی بنده در خواب
چشم کلست مفرح اذ باد بد کاست — اذ اد نشود ز باد طراز نشاب
کجا کبود ز کس چشم بر آب من — بدو دیست کر کند بتال فام شب
دهر نشسته چشم دکر نده جز فرح — بنده دی چشم بده و نالنده جز نصاب
بود بر ای دیده من کشت نیل و بجم — دکر اذ کشید دیده کوکب جز سحاب

شاهان بآستان درت سر نهاده اند
کان آسمان ملوک جهانرا مکان شده

در عرصهٔ ثنای تو شاه و گدا یکست
شعر از تو هر که هست جهان جهان شده

از کدیهٔ گرفته هوا رنگ هیبتت
از نقش رکب تو زمین پر نگار شد

بر مردمی که رنج تو هرگز گناه کشت
فرخ رهی که عقل کشای خلالت شد

مسرور جود و کلک درت جاودان بکست
بهر فنا بقا بهوای تو یار شد

تا کی دهد شاه زدست جهان صنع
زان رو تنهاش کشت سپهر ار نه قرین شد

شاها ابد بدولت جاه تو آل او
اشعار تو طراز حدیث جهان شده

ساقی بجام خاور و مطرب بچنگ غرب
زیرا که مهر و ماه بدین کار رایضند

مرباد دشت چین بچوگان تو گوی
بنشانه بای ماه بجای خزانه شد

هم لیل هر که را بمام تو زاد بود
مستوفی زمان بحساب تو عالمست

شاد بجز هوای تو خرم هوای تو
مهدم بران سواد که گفتی ترا شده

سنان ترا بدست آمد و ز آفتاب
شعری شعر بین که جهانی ترا شده

بشنود بای خویش ز طغان و میغان
تا کی رکاب بوسی و بر خاک ره زنی

تا ظل و سکون هر دو بجا بجست
تا فضل و خوبی همه حال ترا بجاست

با بنده باد تا شه و شه باد تا بکست
ان فضل بر مقوله و خوبی سوا بجست

قهر شما هست بر حال بد اجل پیش
سعی فلک بود ز بی طاعت تو

شاه بلند همتی و خوش و مطبوع و بخشنده
کرده در قطعه از جنت عالا تضمین

بست آنقدر ناکامی ای جوان بر امان
روح امه فدا کن ای وطن روح امینا

کز حوالی ظل عدالت خانه خدا
آسمان کعبه تقی و خورشید خدا بین

سقف قصر قناعت طاق رفیع فلک
کفش بوم ترا بقعه خلد برین

خفته بران خاک آبنده سازد خدا
ناکان چکاد هما نشیمن حوالین

ره بر بلیت نوسد مگر قدری دنبال
سده ازده و غلیت نجل افرین

از جوار شرف بارت شرف داد چو مهر
دز اساس محکمی کشت قرین بین

مهر جهام تو فلک رفعت کمتری ماید
با بجام تو بیاید مکند نوبین

بهتر فلک هر که بود بنده خاک تو
شده از خجالت خاک درت تا چین

ما خلق تو جود و مدارا ز گل بود خمه
آذر گمارند هر یک گلستان نشرت

مطربان تو جود و ستم گرچه کنند
روح با بهتر بیطر شود و لب بشرت

با از ادراک نماند بخدمتی سرت
گلشنت دوم سخن گر بیرین برت

رفت بر نقش دکانداری سر بلانا
آبهست ناتوان حسن نه نکهت

جلد شبان و نکاران نکارنات
نارنج اند خلد ابن زنکنده آگین

تش ایمان تو چون نکن شهنشا دامد
کز حوالیا نکند قصد کبوتر شاهین

خاک راناند سایند بجایی امروز
کز سپهر و افزاخت سر از طین

عطا دادی بفضل خود کدامین — بماند در خور خود جایگاهی

چو دید جمع فضایل در وجود شاه — بدو شد ختم دور پادشاهی

همیشه با جهان در جاودانی — کرد هر فرد دور چرخ دوراند

بسم و رزم نژاد ند جنگی و جنگ — سنانش گر نشان گیرد گیاند

همیشه تا بود سیاره در سپهر — زمانه بنده بر فرمان او باد

کشیده باد مراد و جلالتش — که در سایه مخالف این بنالند

چو نگاه کرده فلک کاب حسن نهاد — ملک را دست نیز اگر دولتش نزند

فی مدح شاه جمجاه

ای کوه و کرم بنا نهاده — جمع آمده بر درت گدایی

ای کوه و درم چنان که خواهی — نامده من جگر نکرده تنگا

ای کوه درم چنان که خواهی — کز صد یکی گدایی نیاید

مدح سلطان ابوسعید

یا هزار مقام طرب شد مقام ما
فرآی بنیاد از ذی این مقام ما

فرآی کز وی بمن بخت مستمند
فرآی فی جنگ مالا کلام ما

حذف دل انجام بی رخسوه نه
کز باید دون مدحتی بی زیبا ما

مواجی طرب جو مقامی بیرا
نوه جان علیکس شود مقام ما

مقامی که از خاکبوسش کنند
ملوک و ملاکل مفتخر مقام ما

مقامیست جوفه ذات البروج
غلامیست جوشیر نر ذات اللقام ما

درو جز خدا را بنا شد مقام
درو جز ثنا را بنا شد مقام ما

بلندیش جوبایه کاهاب
فزونیش کمدش برآید بیا ما

پاکنش بجذبی که دخشاد بیج
سپیده اذو بی بیاشد نوا ما

قضه ما نود خادم این بزم را
کمش جوه کاهش والا نظام ما

نود ایران دوضه فودی اگر
شدی ساکن این قصر فیروزه فام ما

زخذو دضا مخن این خانه راست
فراغت نیاشد شدو بیع و بیام ما

زخاک درش جز دچین بهشت
دماغ فلکخانه فوفی نیا ما

طلوع آفتابیست کاوون کوفرش
شود خشت کوشک زرین فیروزه فام ما

گدا گر سوالی کند بذین بزم را
سوالش بمسعود آوی آید بیا ما

سپرد درش گفت با سالان
سلام علیکم علیکم تیلا ما

تبسل کرباشش بوا خذ سپد
زخاشش بود با سمان نایبام ما

بجایی خودست این طارم که کرد
بناء سلاطین سالار اتا ما

سلام کریمان عهدست و شاء
بس کرد بیکی بجایی کسرا ما

جهان کرم شاه و دنیای کیخت
سپاه ظفر شاه و اسلام ما

آسمان بی‌خواست کز شکنج گذشتی ما نیز — نامده معلوم جز نکوئی ما نیز
گفت شنیدستی که در زمانه وفا نیست — هر دو بگفتیم و هست نیز وفا نیز
نرگس مستش بعربدی که بدو کرد — بر گل و نسرین گشاد طرف کلاهی
آسمان از دود آه ما بسیه پوش — بی‌نده عیب سیاه پوشی ما نیز
تا قبول شاه را بخشت خویش آئی که — نیست دم در نفسی غم خور ما نیز

در مدح خواجه شمس الدین محمد کرتا

سایه لطف الهی و مدنی بر سلطان — آفتاب دولت و دین آن که دارد شاه طبق

اگر چه دایره خلق آن نه جای تو نیست — هنوز جای تو جز دایره نقطه پرگار
مدار دامن همت ز کوشش ار چه بزرگ — که کوه را نبود بی‌حرکت از جای قرار
ای آنکه بر سر عزم تو رفت کوشش را — دلت بجمع مکن تا نه بر سر است نه کار
گرت بباید رفتن بکوشش آید کار — که تا نه کوشی هرگز نه بر خوری ز بهار
حلقه در گوش جاهلان کند خواجه را — بانگ جرس کاروان بیدار
خاک ما با خاک حضرت باد آن جان — باغ ما با روضه رضوان برابر باد
خرقه صد ساله زاهد را بیک جرعه — آتش تر دامنان خاکستر باد
باد خاک آورده از در بر سر ما افتاده است — ور نه ما را کی بود بر آستانش اعتبار
در فنای خانه تا آسایش کوشش آل — طالب آسایش کی گردد بگرد آن دیار
دیده سنا دان ز دیدار تو روشن چون شود — چون نباشد روشنائی دیده را جز از سواد

یا بی شاها تا قیامت ابتدا عزو و فر خود باد — جاودان بنیاد دولت بر سر شاهان بنا
در سر و منصب دولت شاه تا ماید — سایه ماه دولت شاه بر این درگه بماند

در مدح خواجه شمس الدین محمد کرتا

سرو باغ دولت و خواجه گذیده آل است — رایتی چون آن بود کز آل ایشان آل است
چشم سرمه تو این بالایی چشم — تا کجا این فتنه در شهر تو کز بالای تو است
سرو و مهتاب کجا قدر تو جا سایه تو — سایه قدت نه جم نگاه کجاست
نرجس مکحل جادی ده من اکحل تست — مشکل اینست که اکحل تست نابیناست
بخت بکشد من و تو جرعه شرع خراب — محکمه شاه افتاده و جز داد نیست
شاه بر ما رخ من هر چه بخشی داده — بیش از نیست بکل هیچ کز او هیچ نخاست
روی خما نیز ز ایوان چین و جمال — کز جمال خداوند دل ز کل خاست
هست مشاطه باغ از نیخ و قد و خط و خال — کاهیز و بابل و آله و خطا آماست
ملک حسن تو او طرف جشنه بهر — چیست آن بیدق خود شه مکن و کیست
نیست ز سر آی قرب بند صبحی صباح — هر سحر این قریه کوه خاست
من کیم تا کم کنم او دلی آینه — کز چه دلاده است آینه دل دیبا نیست
زیب دهد قرآن چو خط آصف عهد — دولتی از خط آصف غرض است
روی بنای تو هزار آی جهان یک بنیز — عالم آبادست از حسن تو آبادست

خواجه حسن البخ و الحسن کاکی ایده‌ه

بلغنا ما فضایل ذکر یاکه نزد

اکی بر کار و ما کی قلم زد سخن را

بعقده در گره او ذهن سرے بخشد

خلت زاده و زاده سه لی نرد آرد

نماید در نباغ خلایش کرشته بوده

حت عالی مرآت سمای که فلک

ای سرایرده عصمت زده با آلای اکی

نظر آرای تو از شان امنوذ

ذات نوبی دو غلت عصوه کته

شده از عشق جلالت خطب بوانه

حمات ان بی جان تبع و تبر و صدا

درم آبنده از ضای عددی در یکین

فنده در عقده حادو ضعف اعادت

با لفت او جیده ی شده کرد عرض

خرده مملت انجش سراند بشده کرعرض

زیوست فطری طرفه جنب خوش

راجش از نفس بفند چو قدر کم و کاست

آستان خادو سنده جای دفداست

فرت دست بکلیم اعده دا بجاز حمات

م انان بصده خادا اثری جز حیات

این فاذات کم امنوده علی بکو بات

آفتاب فکل اکی نهاست ای موجات

با وجود خلت مرخلش کم نه نهات

ز عشوه نا هوات طلب دیده حرات

کرد نظاره احوال جهانی فرداست

که سزا آمد علم دهنر در عرض ذات

آب با سفید نهاده سراپر حیات

آن علم حرکه دی سم احداث

تیغ لام ز بکه کین ان کرده حمات

انجان بت که نا مشرخا مدینات

صبح نکی بت که ابی هر عفا آده بات

نکنده نظر آبای سوا بر خطاست

خوانش نی ما سکی بده کل با آلات

یای جانی نظرت مطلع انوار یقین

کنت مرجع غایت علم سر کرمات

سا نیا جنود جی بنده بچه پسا له

بلد ما بنی امنوده ز هر لان که نرا

بیکلم نکه که در بلغ و حکوی نو نیت

بدن جان مرا عارضه ست آی عرض

کدام ارشوخی نظنت منبر انتظام

آب نانا که بجو رخا طر خود بیده گفت

یا نیس عاجزه و ضعف نمای حمات

آن معقولی که خرا فاتی دهی با صبغ

تا عارض کل به آست خلاف الطلس

از عای ادی باد نبای شد نر

آن دم که باد صبح نوات کوکه

اکه تا که سنبل ذلف تو شکل دا

یاد تو خشکان نابل را نشاد هند

نسکی احتیاجه واحده عودت که اکثاد | ذکر دش شاه شوم اخذ نراد داد

همچو ده جاده جهت خرج ده طرحه جهت
چیزه بوده وی بتان کرد خدید سپه

برخلعت میرود حضرت سلطان نشاست | ماه دا کرد فلک سلطان نشاست
کرشاه و شاه فراده تجاه از جهان رفت | نوسین دوان عهد او جوان نشاست
چشید مدد کار علی بهم خواهرین | مرمکه کار ملکی دوان نشاست
خسرو تخت دشه شاه جهانا دیس | بره یکه بخیه دوانی نشاست
اعصابه غلبات حضت و مکنت | مرسیاه غلبات بتوان نشاست
امروز در بسط عدل تو خلق جهان | مذهبت عاد و مدش نشاست
ای یوسف زمانی بتان از تو غمناکم | کنعان بدرون سینه اخوان نشاست
علم وجهان دولت ملکی بانگ بفرتنگ | کوچه ماند حشمه کیهان نشاست

دست قضا زده امن ملکت بجید باد | یارب ابد بدشن شاه سعید شاد

ابی بصورا بعیشه دو کاره نسان آمده | ملکی ابدا مرکز شاه دوران کرده
آسمانی دا نزده آمده و اندوح موبش | بزمین ملکه بانگ بکیان کرده

آسمانی ما کرخلق عالمش زیبا بوده | زوشتی کل بصدا زمین بنان کرده
دیده آلا مای کوزه مدم شب | ماه دا ماند کرشوی کریبان کرده
زین مصیبت خون دل دانع شد دوچشم | آسمانا آن زمان کلاغ دوان کرده
این همی بوده ی کوبکندی نام سلفت | بشهای بشکر با جزا و کریان کرده
بست کاری بعضتر کریا صیفت بوده ی | قصد طعن و ما اجلاق و فسد زبان کرده

خاک ما بحث کوه دون باکند بیرنافت
زاکی کیستی ما از آب دیده ما جز بر ما فت

دیده کاراده زکلوه دولت سلطان دیس | بلدکن آن بزخلق خلق سلطان دیس
درضیم امن بوده ارض دیس جهان | جشم کیهانت جهانا نفت سلطان دیس
دل حسد کرجاه ی زاخت بابت رسید | مرکوش کردیس جهانا بابت سلطان دیس
آه دود بلاک نار بکی کرفت آفاق دا | کوفرو فی زآب بعدلت سلطان دیس
آب اکر دود بوده جشم بی آبها | ما بد کر کسی بعدلت سلطان دیس
شنو این معنی کخود بای بلطف صدق | با ملک باشد جنر و بیر سلطان دیس
کاشکی کان مدام بوده ی کرجشن آدمیت | بایزدی دیزخ من کیت سلطان دیس

خطبه ما کونام او بعد دوم خواجهان
پرسیاط جم دیکر کس نخواهد خواند بن با

اکی بیکره جد کار آسمان بیدای او | خون کریای آسمان بیدای او

ذات بیکو خصلتش کوه متانت حالتست — فرامان موجش بیدارش تهتم جد کاه
بالمال دیکو باید قدیناه و سلطنت — تاباشاح دتخت باشد بپ دولت شاه

بادا فی بر بریب سلطنت سلطان مبین
آکوا دآب دسواد ملکت زاقذ بین

ذیعاکه خرسند دوزخوانی — بوشیع دوم وجد کرزخانی
چرخا فرامنده نروی کربوسش — قربن مزامان زبین مزبانی
مرخنا خواری که جزبندد خسا — بحی کودبرکب کامرانی
مرخنا کاکه کلی ناشکفته — قدرنت اذند باد خزانی
بوین آفتاب ای ملک ناکرفت — فرزنده لوشیع نعناجانی
فرباد کل زاد مزاد بن غنم — جرای کشاد لب شادمانی
به شوغی جهانا کثرت نیاچه — لذان ملکت خرب دزکیانی
ایا شه کیان کوبی جبوایست — کرورق نماک سیدی فنانی
ایا مع خنان به حالت شبدخت — کوبوسینه بیکس خیب مجرانی
بقیت ملا ذین ماند دلت — ولکن بجهان کسی دا کانی
کوبر منزان بهی بیرخا پسم — زندبخود بیشت جاودانی

خرخ ان پیروانبر شهریارخت — درخ آن عذره فاست بلطافت
سمرش خطنرخوش کلاب — دلطرافت دخسان ارخرافت
مرآی جرکه دماغ جسانا — کرین ماجران دیدنا مهرافت
سلامن خنا خاکه نبذاست جرخا — کدبرکب عیب بیکرینا فت
هزیری جنن داکه داشته مرا — کیابت کدخا کنی ناکجافت
ایا مردم دیدنا جزیره حالست — دان جن خاری دنا توانافت
بدیری خان توداغ ندایا نیم — جندبوباکوشن آسمانافت
اکرجنره عهد دوه فی دین ملکت — حران ملکت نیرونین دعافت
دلاکاره نازجنبه ان آذخودخت — برارزشی کاردبادجافت
کدابیت دین جهان به کواهدا — بجزوبیلاشت خوش بکجافت
دهذه کیکه خنر جهان دوجاهدخت — به بنا دبه خانه ابد نمافت
ندانم که جزکوه ناکو تحمل — دل ماذک بادشاه ایچ کرافت
بادشاه کجخه دا کنش ابراه دد — فرد آنه ماذیاده خبرداف
دل دوست عهد دجوشت کرفت — زنامدن این یاجن نافت
شها باد دوران عشوقبا فت — جنن لبت احالدبنا نافت

هرایادت باکوه چوبستباه دا
بقای خدای کوهسد کنا کافت

از هر باغ شیخ بهائی یک گل

هر بنا کاباد بهار جوانست — فرصت عشرت از شد او خزانست
چرخ ازان بیدل و بیداد کار است — زانکه فلاطون ما کاکل دانست
تا چه بیاساید ازین زمانه — هر که دلش مبتلای دام بتانست
جهد دلم از فراغ مال گدا کرد — زانکه غم دل بمال و جاه گرانست
فارغ ازین هر دو عالمی بتوان زیست — هر که چو ما بی غم زن و فرزندست
تا نبود خال بر کنار گل رخسار — بلبل شوریده را نشیمن جانست
مرغ گرفتند جاودانه آسان — کنج قفس بهر صید دانه فشانست
بهر نشست و برخاست دانه فشانند — کنج قفس بهر صید دانه فشانست
دل بآزادی دهی خوش بجهانی — بهر آزادی کردن اسیر بلاست
هر که ازین دانه چند خرمن دارد — دانه او بر سر خرمن دگران است
هر که ازین دانه چند خرمن دارد — دانه او بر سر خرمن دگران است
هر که ازین دانه چند خرمن دارد — دانه او بر سر خرمن دگران است
هر که ازین دانه چند خرمن دارد — دانه او بر سر خرمن دگران است

بهر دل وده ام آب و بدیدم — نمانیم این کرده ام هر چکانیم
زهوست هر نفس اهل هر فسانم — جهان باز خود این مدح و دشنام
دو قوی دل می ندهد دمی غبارم — کنم زیر خاکی بکاری خانیم
ز اهل زمانم کنم باکی کنم — کرم باشد اندر هر حوره ثنانیم
آگاهی خراسان بشنید جهودست — که جز نامردن بر جز نادانیم
نه خورم بی دوستان می خوارست — نه خورم بد شستان می دهانیم
نه صوت می از ساقیان می شنانیم — نه جام می از ساقیان می شنانیم
بهام که هر جهان ستکرده — ذکر دل بی باد جود کانیم
جه آوان از دلی نشنیدست کوفت — که بشم مدح می کند هر فنانیم
کجی کین سخن بشعد کرد بد شناک — دلش ظهر شده جز دل بلبل کانیم
صیادم و افتاده و باغ و خوان — بدنال شدی بد مزده کانیم
کز آنام جان بشند شیخ زاده — مرا بده بر جنت جاودانیم
مدام که جز هر جنت خوش خوش را — زنام تلخ جنیزد و خاندانیم
مدام جزانه که آدم خوش بو — بگیرد و ضایع گمگشتانیم
ابا ما در نوح پای شوم کیش — جهی هر جنتیان ذاهبانیم
کجی تا کی خواهی چنین خار کشت — ز بهر چه ذاتی جهانی بدانیم
و اهل جنت ان بکه و خانه خود — عیب آنی نه سیم و نه نانیم

غزلیات

چشم من تا روی تو دید از دور چون دریا شد — از تو تا دل بر نهاد آن دل ز جا بیرون شد
تشنه لب گردد مرا بی جان اگر دم بر زنم — غم شود آبی که از چشم من ناشاد گردد
تا خط غم کرده بر لب بر من ناشاد گردد — آشنا آمد مرا از چشم آب آید برون
گر بنالم بیکسی از چشم من آب آید برون — دیده از خون نالهٔ من جاودان بریان شد
هیچ در چشم من این نیست تا آبی دهد — گفت ای من مرا بی جان اگر دم بر زنم
گر هزاران سیل خون از دیده من بگذرد — آفتابا تا کی از دیده من ناشاد باشی
من ز دیده سیل خون بگذارم و آبی دهم — بخت خفته دیده من جاودان گریان شد
تا ز خط غم کرده بر لب بر من ناشاد گردد — مثل سلطان غم تو در دیده من مهمان شد

غزلیات

بیشتر از دو نوبهار شب دخت کجا بود — دیده ز آب دل خجل خانه دل چرا بود
چشم من و که هر طرف می فکند نگاه — دیده ز آب دیده پر خانه ز خون چرا بود
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم — گر خیالت نکند خانه دیده پر آب
آن که داده ز وفا دست خجالت بکرد — آب او دیده من خانه من کی آمد

همه شب تا سحر از دیده روان خون بود — آنچنان جان ز تنم رفت که بیرون بود
چون ز تاریخ صفت با همه کس دوستی است — من که با دوست ندارم ای شمع ز من دیدی عتاب
گر ز آب دیده ز آبی بس ارزان بود — گر کز آن نامه ز آبی بس ارزان نبود
چگونه آبی بس ارزان نبود — لاجرم جنت سلطان ز دست نرود

غزلیات

چون ز آب دیده نامه ز آب بود — دیده ز آب دیده پر خانه ز خون چرا بود
همه شب تا سحر از دیده روان خون بود — آنچنان جان ز تنم رفت که بیرون بود
از چشم طرف بام ز آب نیست — در چشم طرف بام ز آب نیست
مشک آب از دل بیمار من ز بی صبری است — مشک آب از دل بیمار من ز بی صبری است
نامه دیده ز خون نامه نوشتی تا کی — من ز دیده ز خون نامه نوشتم تا کی
عمر بی دوست ز آبی که ز آب است چرا — عمر بی دوست ز آبی که ز آب است چرا
غم عالم همه در چشم من آبی نیست — غم عالم همه در چشم من آبی نیست
خنک آن غم که ز آبی کند جوشن بان — خنک آن غم که ز آبی کند جوشن بان
من آنم که ز آب دیده زنم جوشن بان — من آنم که ز آب دیده زنم جوشن بان
ز آب دیده من جای نامه ریزان است — ز آب دیده من جای نامه ریزان است
چشم خونبار من از دیده روان خون بود — چشم خونبار من از دیده روان خون بود
دیده خونبار من از دیده روان خون بود — دیده خونبار من از دیده روان خون بود

ردیف الف

بیان من فدای آنکه جانم ... می چو خورشیدم جهانا دوست است
بیان جانم با ستمگر آمد ... تو فدای آنکه جانم جان جان آمد دوست
بوده است که بوسه کنم ... بوسم جان نیز فدای آنکه کار آمد دوست
نان و جان بی خواهد ... جان فدای آن که ذره ذره نان آمد دوست
با بیدم تو ... از فراقت نالم بیدم نالم بیدل آمد دوست
ای ذکری تو ... بی تو کل بودم خود بیدم خود بیدل آمد دوست
ربیعی ... هر چند که ... در جهان آن نالم نالان بیدل آمد دوست
کربلا ... ربیع خوان بی ... ربیع خوان بی دل آمد دوست

ردیف ب

نا حوال ... نا برافت ... من خطا ... است کرمت
گفته ... بی ... بکن ... چند برم
دیدم ... ز ... نا ... ز ... بها
... من ... است ... کاجت

ای ... هر دل ... هر ... ز
هر که ... نا ... کل ... است
خدا ... که ... جزو ... کی ... است

ردیف ت

اشتباه ... جلس ... کرد است
بیدار ... جز ... حال ... دن ... شد کی دست
ظاهر ... شود ... از ... صبح کی ... یا
دانی ... که ... چست ... مایه ... ان ... لل ... نبین
خبر ... خدام ... ات ... که ... طانی ... بیکار
صبح ... ز ... نیم ... زلف ... بگذارم ... جعد
باد ... با ... ری ... ما ... ع ... د است
آنش ... که ... در ... نی ... اصحاب ... خود است
دل ... با ... خیال ... تو ... بود ... ست ... هم ... از ... ل
شکل ... صور ... چیا ... که ... نقش ... ام ... کرده ... اند

... است ... خراب ... شد ... ض ... از ... کرد ... است
... یا ... بود ... بین ... طریق ... که ... او ... کرد ... است
... دعده ... ام ... در ... بخ ... جا ... در ... کرد ... است
... که ... شد ... عده ... باد ... در ... ضع ... کرد ... است
... چرکه ... ون ... صراحی ... دما ... غ ... گذاشت
... عالم ... هر ... شد ... ما ... عذر ... کرد ... است
... بن ... خه ... ما ... کرد ... ول ... اجر ... کرد ... است
... شش ... که ... کرد ... چیز ... زبان ... در ... کرد ... است
... زان ... بود ... بین ... سوی ... کشور ... کرد ... است
... سلمان ... باد ... خه ... نوش ... دور ... کرد ... است

اگر غیبت مرا وه لا اعرض هم غیبت
بیا و شاهد بی غش و دلی گرم هست

هر جهان نفس خرم اند و بیدلی
گر این هم نبود بلی نالیم و آن هم غیبت

پسند دم که بیرا هن کری خود هم خرم
مرا بدولت عشق تو گریه هم کم هست

مرا که زخم جفا خورده ام وداغ تمنا
بغیر بی دل و کم کجا حنا بم و مرهم هست

دلم که هست بغیر الیس زخم خورده
زهی گزنده فرین بیرحم که محکم هست

بهر طپیدن و هر دم طپیدن کس نتوان
مگر بیاد غم دل که یاد او دل

ترجمة الغزليات

اثبات فراق تو مرا کار خرابست
وجناب که کار من غمزار خرابست

دیدند که حال دل جادو چونست
هر نیست بر سید که بیمار خرابست

یک جشم خونبار من اندک نیست
از حفظ و حیثیت مرا کار خرابست

هشیار بری کزی موه ای تو مستی
آباده بی که غم و غلدار خرابست

من مست و طایع رستم خلق آمد
گر نیز جهان بیر لبزار خرابست

خانه ام مست زخمار مستی
کز خود حاشش و دیوار خرابست

حیران زهی جام الستی چیز چیست
ناطق بزی کز غم تخمانه خرابست

زاهد دیده دوی بندد مرا جای ابرست
وز کشش مدام تو نزدیک خرابست

دوسر کوی جانان گریه و خانه بگیست
دام زلف سیه و سینه صد داغ بگیست

هر زمان جلوه جنس لاله دروی کرشت
باش تا کیل بجز دوی که بیمار نگیست

بی و بیمانه و مکتبش زهی ساقی
با بیاری که بی و صافی و بیمانه بگیست

دوی گیه خطاب ادم از جنانه
که کجا میروی ای خواجه فرخانه بگیست

بیان کرده خرابات تو بیشه دولت
گریه ای ذوق زلت دل دوانه بگیست

من دیوانه نه خاصه زلفت ی آدم
گریه ای سر خکان نوبی نیلانست

لیکن ای شمع نه آخر تو پروانه بگیست

المسألة الرابعة

هشتم مرحله عشق قدم هشیار افتد
هر که تدبیر ی عشق تو نه بیمار افتد

در خرابات خیال تو خمار دارد
بیخی از نیشه هم اندوه بیمار افتد

دلم از مصطبه عشق تو بی نصیب
از آن زمان باز نیشم و خمار افتد

عشق بازی نه هر طوطی و هر زاغ و زغن
عشق کار دل شب کران سبزه چیار افتد

حال چاری جشم تو در بخوری من
دلم از وی تو کو تیر چیار افتد

دایم آن سرکه مرا تیر قدمت افتد ازدم
دین حیاتست که آنجا تیر نیار افتد

نیچ بیداری شبهای درازم کرده
جز خیالی ذکر او در بیش بیدار افتد

در خرابات که خمر حکمرانی دارد
دین اسلام کجا قدر و بها دار افتد

هر کو جان در ره جانان نتواند باخت — باز دل در ره جانان بتواند باخت

سوزه طی بجمع در عالم کردیم — گر طبیب آید بر بالینش بیند

جسم نازک که بسی بر دل کاری دارد — جمع دیجی بر بیماری نیست

جسم آن نازنین که عاشق نتواند بود — باشد غیر جنون کاندر بین نیست

هر که جور بیماران ز دلت کاهش نیست — بیش او را بیا تا بین نیست

ولله ایضاً

مادر ما طلعت عرف غلاب افتاده است — لون او چون رخت بیمار بیتاب افتاده است

رحمتی فرما که از بادان دل خشم من — خفته بیجان زادخانه آب اقتاده است

بی کتد بیکس نیم تا بیت طاقت ز دست — اهرمن کندو کدون او در غلاب افتاده است

خیل غم خواهد بیال الطاف چشم من کرد — ابلهان کوزه من ما خراب افتاده است

مهدی ایام مسعود بادی من بیا خانه بیا — داغ بیکس نیم تا خاطر بیتاب افتاده است

بیم مست و دام و دزدی ها و ذکر مشقت — در خرابات غمان سلطان خراب افتاده است

ایضاً

دام سبه های تو در جان زده صیقل غلاب است — تو جان بیکسان که ستیزه تو غم افزا بیتاب است

ترک گرید کم تو دارم غم خلقت — بیکس بیت که او غمزه لش دلتاب است

ولله ایضاً

ای که منم کنی ز عشق کرده ای چشت — من بدرام از تب عشق نزاده ایت

نیست جهان را ثبات غایت اندوی — سیم و زلف که چشم از ما بداده ایت

مرد کار از بر حمت ذوالجلال کند — این سخن از کجا ات داده ایت

خبر من که بود خبر صابر و دوست — ای صابر خبر ز ما بدیده ایت

دل بدین کرده ای ز ما طلب بی خبر ست — مشکل ایت که من و دل بار داده ایت

آتش و آب دل بده بر سیلاب و لو — عشق بازی ما شم مکن آیه خواه

با یاران که بار دی دل باشد است

ولله ایضاً

بوی لنجاک رهنت هر دو با بوی ست — دکی انبیز رخت ما به بگذار ایت

دم ذلف تو ذم نافه لیل ست — سخن افضل دکم سم و فر شکر ایت

خوب با محرم من بیت و ولی چندانم — ز سایه تو فی کنیا ده رنت

چه کنم بیزم چشم تو موم شمع — خبر چشم که دو لاف تبر دیده کریت

بوی آش دش ز تو به کاهنان ست — ما ز ان بیوی دام کان ما دیده ایت

ای کبا دو ذات دل ما ی ماده — تو بان که ز بیرت از تو بیرت

گفت پرسیدند یکی مرد از رسول — قول دو شد بجمله رهی جواز داد
به صفت کو خط جز نیست — کو خرد شد بس سیه تو جز آزاد
شک نماد خدا کامد ز لفت — نیست صد در آن جهان خوشتر از لفت
دماغ جان بسیط از لحد کاه — یاد لفت دهد مشک و عنبر آگه

ألفاظ عليه الرحمة

زکوی لفت نسیم مشابرین داده — بوی مشک بهم رهی بآن کویان داده
دل از جزو لفت او هر چند — کو باد خدمتان بکوی یزد
خیال کاسترس رهی داشتند — زهی همت کزیان کوی یزد
بیستی دولت نوی کفت لفت — دل مالی بآنان روی بزد
سن سیه من نازنین بوف — بکار کی آم از جم نزد
کو داد بزبان ما فاش کرد — کو جز لفت او باد مرهون بزد
مکر زلف او کفت دکوش او — سیاه کجه و داد آن بوی بزد
دلی دلفت سلطان سندان نشان نیزم — جز اکم سندان نشان بلوی بزد

قطعه أيضا

کاه مرغیطه دوی کش مدم خوانم — کاه مرغانم شوق رهی دانند

تو دانم ذوق خویش و دانی ضما — ما بخشد نام که خواهند و ما خوانند
ما دامان حسن کی بتمانی تو رسند — کز همه دیو و دشبان اهل حسن رانند
با هم خشن و کودن بود و عقل همان — معقل و دین هر دو دشمن یکجای نمانند
تو دنیا خادمی و علمه بکوشان تو ف — کوش انند هر دشمن ف نمانند
بای آن نیست کی دانکوی و رسد — در کوی فنا خانه بی بایانند
نیست دردی عشقان هر دانی — جای آنست کز جشم خوف نشانند
جان ده و کوی سوف کشنده بجوی — کو بهایی کوانر و خف بجکانند
با هر فی و نم و صف عشقان نیست — مرد بسیطان ز کیایی کو در صدانند

ألفاظ رقيقة

صبح دوی که بر بیان توانند — از داد اسیری که بر آن توانند
دانی سر و سامان ز کجا طلبیدن — دان کسلشه کوی بسیطان توانند
من صدم بادم که دیکاه کجا بود — با شد که نیست بی ز طبیان نباشد
ایکان ملاحت بکل ذان ذام من — دوان کسی بی نیست که او نیست
آن دود که جز ز کیم از کان نرانند — خم کمان کل خدا نیز نرانند
خواهم بره کوی سنت ما خنه و کنن — شرط ادب آن بود که کان نرانند
هر کس که ز کان نماند او دی نواه بد — شاید بهر کس که دوان نرانند

[illegible]

بیت [illegible] | با [illegible] سلمان [illegible]

وله ایضا

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند | با دو روی او چراغ دل منور میکند
یک جهان دیوانه در محراب [illegible] | گر سر خود [illegible] دیگر میکند
[illegible] | هر کسی [illegible] مشهور میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند

ایضا له

مرا هوای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر ما را ز آه سرکوی تو خواهد بود | لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
گر بخواهند بریدن سر ما جز ز لبت | ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید
باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت | جز رکاب آمد و رخ بر کف پایت مالید

ایضاً له

ماهی از ماه فلک را ز گمان آورد بود | سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود
بیا که هر روزی بماه طلعتت گویم فال | روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود
ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت | خیره گردد دیده جایی کآفتاب از او بود
سرو قدت راست جا بر جویبار چشم و دل | خسته دل باغی که سروش از غم دلجو بود
بس که دم خوردم ز خوبت گر نمایم حال او | غنچه آسا ره غم چون پسته نو بر تو بود
ما بسوی ای سر زلف تو چون گردیم خاک | یاد کردی کاو روزان خاک عنبر بو بود
[illegible] سلمان [illegible] | [illegible] مجلس گل [illegible] بود

وله ایضاً

بگو ای [illegible] ساقی بزمی مجلس بیار آید | که خورشید جهان آرا بدو [illegible] آید
[illegible] | [illegible] زلف مشکین تو عنبر [illegible] آید
[illegible] | [illegible]

[illegible]

الحکایة الثانیة

ان مرد بن کیاد بعد رضا هیچ وجه
کی آباده عقل من ازبا هیچ وجه

حورت بی رفت کی اندیشه ی جهد
بابت نازین کره تنها هیچ وجه

از دیکار ذلف تا کنده لشکری
بر خویشتن جمع کره تنها هیچ وجه

ما را اکره ساخت بخاری بوحاکی دا.
لشکر از بی هیچ کره پا هیچ وجه

بیکره دام نبات اندیشه خسته اند
نان نخسته اند کره با آسیه هیچ وجه

دوی جرا بنزل ما قسم نی دهند
آم کا از بی نی پا هیچ وجه

دل خطره دستم در بای فنا
کزنا دوده باز جرا بیه هیچ وجه

سلطان بوحانه نامه سوده اسیاه کره
نین بهر کسه دا کاریده ابی نده

الحکایة الثالثة

از جشم من جمال دوستی کی دیده ما
مرواب ما الا الیه جوهر نده

نقشه دوم دوه فرا خیال ما باد
دست نی دهد کا کوی در دهر نده

دا افی کا دوه دل تو کی آید بجنگ باد
دانی کا من دوه ذلف ابدال بن نده

از کوی دوست باز جم جان اکر
بم جشم خویشن کا بیکانه خبر نده

کرنی کنند ذلف تو ابدال شوه جب
جون آه من بجین هلکت بیکبر نده

الحکایة الرابعة

واعظ بر فنا نه جرعه ی خمر دوم
کی آباده کا کسی بجنبر دوان نده

یک خوده جنت سلطان اکر نسه
کی اژده جوره نیاورد بسکنده

الحکایة الخامسة

کاوسند کی بدین دل غمزه کینه
دوستان بر خدا ماده نرکا کنند

سیل خون آوه دن بخشکان خواب ما
کر نخیزد تا قیامت بوده کینه

اوی کره عاوین دیاد سم
بوده جشمش کطلاج من بیاد کنند

صبح جان از طرف کمه جوکا دا کشوده
بوده خویش بی بنا جشمه کنند

کا فران ا خبر فرستی بیابند
بجنبوده بتوی بت فغان کنند

در خم اغ من ای سوده جان بی نم
کی بنیده نا جرعه من اوا کنند

در جال نخ اوای سوده جرا کریه
سوده جنبر جا بجنبی بس اوا کنند

من بخشم خویش اوده ام توانه تام
کا بسلطان نظر اوده انکار کنند

الحکایة السادسة

تا م نان نعا کنم کی نی نابد
خانه کرا بنده جوه نی نابد

نظاره ای بنظر ما بنه نظری نابد
مرکشته ان سوده ابنه نی نابد

من سوده ان نام کر بل خمر وزده
کر روح کی جنا ما را بی نابد

با این همه کز چشم من افتاد دلم | با اوست که یار اندرونی منست

چون در سر زلف تو صبا می پیچد | سودای تو اندر سر ما می پیچد
چون زلف تو عقل سر بپیچد | دریاب که عمر نیز با می پیچد

سیمین زنخت که جان از آن بنماید | سیبیست که دانه از میان بنماید
در خنده بتا و دانه ماند لب تو | کز دانه لعلش استخوان بنماید

دارم عجب از غنچه دلتنگ که چون | از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه نگر نیست جراحت | گل را همه بر پای دامن خون

ماهم که رخش بروشنی در بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دل را همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای سایه سنبلت سمن پرورده | یاقوت تو زاده عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورد | زان راح که روحیست بدان پرورده

شد سنگ ز بس گناه و هر کس که کند | بسیار گنه خدایش کرد اند سنگ

یار ار چه هوای گیر در دل بر کرد | از گیر در اندرون بسی آرد درد
در پیش اگر چه آمد و شد میکرد | گه گه میرفت و در پیش که می خورد

در رشته دندان تو ای غیرت مه | دری اگر از دود دلی گشت شبه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه | آراسته شد رشته درت بشبه

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده | صد نعره شوق از دل غمناک زده
از دست زلیخای هوا زلف گل | بر پیرهن حریر صد چاک زده

شاها بخطای اسب لگر شاه زمین | گردید و جید [illegible]
ساشا که تو افتی و نیفتد هرگز | مانند تو شهسوار در روی زمین

زلف سیهت که بر مهت می بوید | در باغ رخت سوسن و گل می بوید
بر گوش تو سر نهاده و در گوشت | احوال پریشانی ما میگوید

تا ناله بلبلم بگوش آمده است | دل با سر عیش نای و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است | خون در تن جام می بجوش آمده است

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش | گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
زلف تو اگر چه حال من میداند | لیکن طرف دوش تو میدارد گوش

با لعل لبت شراب را مستی نیست | با قد تو سرو را بخرامی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد | با آنکه سگ ذره در و هستی نیست

درد آمد و گرد من ز هر سو بنشست | گه بر سر چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او بپایان رسید | آمد بادب بهر دو زانو بنشست

این غم بنگر چه محنت افزای آمد | وین درد نگر چه پای برجا آمد
ذره از دل و چشم من بتنگ آمده بود | کارش چو بجان رسید در پای آمد

ای ذات تو چشم مردمان را مردم | پرورده بنعمت تو جان را مردم
از چشم مبادت الم تا همه روز | بینند بچشم تو جهان را مردم

بازدید شد
۶ ÷ ۳۷

سلمان ساوجی

۷۵۴

صفحه ۳۸۷ شعر چهارم تاریخ ساختمان در بغداد

هجرت گذشته هفتصد پنجاه چهار سال

کین بیت شد تمام بر ابیات آن

تاریخ خواجه سلمان

صفحه [illegible]

[illegible]